یوسف علیه السلام گفت وقت خلاص من آمده فرمان پادشاه رسید که از زندان بر حیل آید

و تعبیر خواب پادشاه حاضر کرد یوسف دانست که هنگام غم بگذشت و وقت شادی

آمد با ساقی گفت اول پادشاه را بپرسد که تا به چه گناه مرا زندان کرده اند من که گویم بیرون آیم

پادشاه را گفت من نروم تا پادشاه را معلوم نگردد که من بی گناه در زندان بودم

رسول علیه السلام فرمود که سخت صابر بود برادرم یوسف صدیق

که چندین سال در زندان محبوس بود و پادشاه با صد هزاران فرستاد تا او بیرون آید از

زندان بیرون نیامد و او در زندان صبر کرد تا بی گناهی خود پیش پادشاه

ساقی رفت و قصه یوسف پیش پادشاه گفت پادشاه فرمود

تا آن پنج زن را بیاوردند و زلیخا را نیز بیاوردند پادشاه از ایشان پرسید

این بلا کنند یوسف به چه گناه است همه بپاکی او گواهی دادند و زلیخا نیز به پاکی

یوسف گواهی داد و به گناه خود اقرار کرد و گفت هر گناه که بود از جانب من بود

و یوسف پاک و بی گناه است و او را هیچ جرمی نبود پس ساقی باز به زندان

پیش یوسف رفت و آن قصه را تقریر کرد آنگاه از زندان بیرون آمد

و او را با بزرگان و اعزاز و اکرام پیش پادشاه بردند چون یوسف را بدید تعظیم کرد

و عذر بسیار خواست و گفت بی گناهی تو بر ما روشن شد و معلوم کردم که بی گناه ترا حبس

کرده بودند القصه یوسف خواب پادشاه را تعبیر گفت پادشاه یوسف را

خلعت تمام از وزیر خود محترم گردانید و گفت امروز نزد ما مکین امینی اکنون

[illegible]

ملها را تا که پس هفت سال اول غلها را بطوریکه جمع کنیم و چه نوع نگاه داریم

و در هفت سال آینده چون کنیم یوسف گفت در این هفت سال انبار

غله را بسیار بدبا(ید) نگاه داریم من میدانم که چگونه باید کرد انبارها

انبارخانها را آنچه یوسف خواست همه را فرمود تا یوسف بسازند

در این هفت سال نخست یوسف خلق را فرمود تا زراعت بسیار کردند

و آنچه از آن ما را از برای تخم و خوردن بسنده کردی آنرا میکوفتند

و پاک میکردند و باقی را با خوشه در انبارها نهادند و ذخیره میکردند

در این هفت سال فراخی چنین کردند چون سال هشتم در آمد قحطی بر مردم

مستولی شد یوسف انبارخانها را بگشاد و غله فروختن گرفت در سال

اول مردم هر چه نقد داشتند همه را دادند غله خریدند سال دوم هر زر و سیم

که داشتند همه را دادند و غله خریدند سال سیوم هر چه زینت و باغ و ملک

و آسیا که داشتند همه را دادند و غله خریدند سال چهارم چهارپایان

را دادند و غله خریدند سال پنجم [illegible] خود را دادند

و غله خریدند سال ششم هر چه که باقی بود مانده در خانها از کم و بیش

همه را دادند و غله گرفتند سال هفتم هیچ چیز نماند که غله را بخرند ناچار

تنها خود را به یوسف فروختند و غله گرفتند تا که خلق همه بنده

یوسف شدند چون هفت سال قحط آن سالها تمام نگذشت یوسف

بر کسی

بیاورید

پیش پادشاه یوسف و دفتر حساب هرچه را خریده بود مجموع را
پیش پادشاه عرض کرد تا به چهار فرسنگ هرچه بود از مردم و آنچه
از ایشان بود آن زر و سیم و باغ و زمین و ملک و اسباب و غله و رمه
و باده مجموعه ملک پادشاه شده بود پادشاه را از آن کفایت
و صلاحیت یوسف خوش آمد و شادمان شد و چون در وزارت
یوسف آن نوع کفایت و درایت دید همه مملکت خود به یوسف
تفویض کرد و هرچه در آن هفت سال یوسف غله فروخته بود
مجموع پادشاه به یوسف بخشید یوسف نیز آن همه خلق را که بنده
او شده بودند همه را آزاد کرد و خطهای بندگی را که داده بودند همه را
پاره کرد و خطهای آزادی بنوشت و بایشان داد و در آن هفت سال
قحط که بگذشت در همان ایام عزیز مصر مرده بود پادشاه
همه ملک و مال و اسباب و ضیاع و خواسته و بنده عزیز مصر را
مجموع به یوسف داد و در ملک یوسف هرچه که عزیز را در تصرف بود
در تصرف یوسف کرد و بنده و زلیخا را نیز به یوسف بخشید یوسف
خود در آورد چنانکه خواست عقد عقدی در آن بود بود
را خدای تعالی وحی فرستاده بود والله اعلم

برادران یوسف از کنعان به مصر به دیدن یوسف علیه السلام آمدند

گردید [illegible] کنعان نیز قحط [illegible] بود چنانکه یعقوب پیغامبر
خبر [illegible] یعقوب پیغامبر فرزندان خود را
[illegible] مصر [illegible]
در [illegible] گذشته [illegible] که در شهر مصر [illegible]
[illegible] ملت ابراهیم پیغامبر علیه السلام [illegible] کرم
[illegible] گشاده است [illegible] از ایشان [illegible]
[illegible] با اندک بضاعتی که داریم آنرا [illegible]
[illegible] گندم [illegible] پسران یعقوب پیغامبر [illegible]
[illegible] بیامدند و بمصر رسیدند و پیش یوسف در آمدند
دیدند که در تخت پادشاهی نشسته [illegible] در نقاب [illegible]
ایشان [illegible] ندانستند اما یوسف ده برادران خود را بشناخت
از برادران پرسید شما از کجا آمدید و فرزندان کی اید و بچه کار آمده اید
گفتند ما از کنعان آمده ایم و همه برادران یکدیگریم و همه از یک پدریم
فرزندان یعقوب پیغامبریم و در ولایت ما قحطی عظیم افتاده
[illegible] طعام نداریم [illegible] پدر بحضرت [illegible]
[illegible] باید که بضاعتی [illegible] آنکه اندک بضاعتی [illegible]
[illegible] بضاعتی را [illegible]

بار گندم

بنهادند یوسف آن بضاعتی ایشان را بگرفت و بفرمود تا ده شتر
بایشان دادند و آن بضاعت ایشان را جایی که ایشان را خبر نبود
در میان بارهای ایشان بنهادند یوسف بپرسید چند برادرید
گفتند ما یازده برادریم و ده ماییم که حالا آمده ایم و یک برادر ما
پیش پدر است پدر او را از خود دور نمیکند و او را از همه دوستر
دارد یوسف گفت از جهت چه او را از همه دوستر میدارد گفتند برای
آنکه این از یک مادر دو برادر بودند یک برادر یوسف نام از ایشان بود او را گرگ
خورد اکنون پدر مهر یوسف بدان برادر نهاده است یوسف گفت که
غله‌ها بخانه رسانید و باز بیایید ما شما را دیگر غله بدهیم و این کرت که بیایید
آن برادر دیگر خود را نیز بیارید تا او را ببینم و چنانکه شما را غله دادم
دو بار نیز بدهیم و بهای شما را در جوال شما خوشنود باز گردانم تا شاد و خرم
نزدیک پدر روید و اگر اینجا نیارید آن برادر خود را بار دیگر شما را گندم
ندهیم و نزد ما نیایید همه گفتند که چنین کنیم پس روان شدند و
برفتند و بکنعان رسیدند و ده شتر بار پیش پدر بردند و پیش پدر ثنای
یوسف آزادی بسیار کردند همین که بارها بگشادند آن بضاعتها
که نزدیک یوسف برده بودند همه اندر میان بارها در خود یافتند گفتند ای پدر
عزیز مصر با ما کرم بسیار کرد و باندک بضاعت ما غله بسیار داد و آن بضاعتها

كه بمصر بوديم ملكي بوده بوديم آن بضاعت ما را باز بما داده بار آنها باز نهاده
و ما نفرستاده است نوز بما ايه ما نبغي هذه بضاعتنا
ردت الينا آنگاه گفتند با خود اين كرم و احسان كرد و گفت بار ديگر بيايد
تا شما را غله بسيار دهيم و چون بيائيد برادر كهتر خود را كه ابن يامين است
با خود بياريد تا او را ببينيم و شما را غله دهيم و خوشنود روان كنيم و اگر او را
با خود نياريد بين شما را هيچ چيز ندهيم اكنون ببايد كه ابن يامين با ما فرستي
تا عزيز مصر او را ببيند و او را و ما را غله دهد و خوشنود باز گرداند يعقوب گفت
البته من ابن يامين را با شما نخواهم فرستاد تا كه همه شما با من عهد نكنيد و سوگند
نخوريد لتأتنني به الا ان يحاط بكم بسيار كردند و هر يك جدا جدا سوگند خوردند قبالة دادند
تا يعقوب ابن يامين را با ايشان بفرستاد و گفت والله آنچه شما گفتيد خداي تعالى داناست
القصه بضاعتهاي كه داشتند بگرفتند و بر شتران نهادند و روان شدند
يعقوب گفت اي فرزندان چون بشهر رسيده بهار كه همه شما از يك دروازه در روند
در دروازه نيائيد و يكان يكان بيار كه عزيز مصر جمع نوئيد با مردم شما را چشم بد
نرسانند و من توكل بر خدا كردم و شما را بخدا سپردم و ابن يامين را بشما
روان كردم القصه فرزندان يعقوب برفتند و بمصر رسيدند همچنانكه
پدر وصيت كرده بود بهمان نوع در شهر درآمدند و پيش يوسف رفتند و سلام كردند
يوسف بفرمود تا ايشان را بخانهاي نيكو فرود آوردند آنگاه ايشان را تر و ...

آمدند و فرمود تا خوانی بیاوردند و در پیش برده برادران طبقها ماندند
و پیش هر دو برادر یک طبق بنهادند ابن یامین تنها ماند یوسف او را
پیش خود خواند و گفت من برادر تو باشم تا با هم در یک طبق طعام
بخوریم پنهان بوی گفت منم یوسف برادر تو و ایشان آن برادران
من اند که بر من جفا کردند و مرا فروختند و بدبیا کردند من ایشان را مکافات
نکنم و حرمت پدر بزرگوار خود نگاه دارم و باید که تو نیز ایشان را از این
نهان از این سر آگاه نکنی و خواستند که هر دو برادران شادی نعره
زنند اما بتکلف خود را نگاه داشتند آنگاه یوسف روی سوی برادران
کرد و گفت امروز بوثاق خود روید تا من فردا بکار شما پردازم برادران منزل
گذاشتند رفتند روز دیگر یوسف ایشان را طلب کرد و فرمود تا همه را گندم
دادند و صاع زرین در بار برادر یک ابن یامین پنهان کردند و آن صاع
بدر و جواهر مرصع کرده بودند و پادشاه از آن جام آب خوردی و چون برادران
یوسف روان شدند منادی کننده را فرمودند تا منادی کرد و گفت
ای اهل کاروان صاع پادشاه گم کرده ایم و دزدان و برادر دیده
اند و گمان خلق چنانست که صاع در میان بار های شماست
پس بار های ایشان را تفحص کردند صاع در بار برادران کلان نیافتند
چون به ابن یامین گشادند صاع را از میان بار وی یافتند گفتند

مار بی گله

دهقانان جمله بیرون آمدند سوگند خوردند و گفتند ما هرگز چنین کاری نکرده ایم تا امسال که این بلا بر ما آمد
نیز ما را بهر اینست رسوا کردی باز بنیامین را گفتند چرا چنین کردی و ما را
رسوا کردی وان برادر پدر گفت یوسف نیز پیش از این دزدی کرده بود بدان
فروختند قالت پیش یوسف رفتند و گفتند ای ملک این متاع بنیامین
پیدا انکه برادر حرکت با ما نیم ... برادری دیگر بود یوسف نام
کرده بود در زمان ... گرفتار شد و بدین یوسف گفت آن برادر یوسف نام
دزدی کرده بود گفتند عمه او کمری داشت ... آن را گم کرده بود آن کمر را
بر میان یوسف بانشد و او را بنده کرد و مدت چند سال ... بود
این سخن برادران در دل گرفت و ... نمود ... بعد از آن ... درخواست کردند

یا أیها العزیز إن له أبا شیخا کبیرا

پدری است پیر و ضعیف و این برادر ما از پس فرزند کار پدر ... یوسف
نام ... ما ... این برادر ما ... او یکی را بنده خود سازد
... یوسف گفت چنین روا نباشد که دزدی او کند
و من دیگری را بنده سازم ... برادران ... پیش یوسف گذاشتند
و به کنعان پیش پدر رفتند و گفتند إن ابنک سرق یعنی پسر تو ... ما
دزدی کرد و ما ندانسته بودیم ... و سخن ما را
باور ... تا ... پدر ...

بال ...

[illegible] پیغامبر این [illegible] را بشنود گفت بل سولت لکم
انفسکم امرا فصبر جمیل روی از ایشان گردانید و گفت یا اسفی علی
[illegible] چشمش سفید شد [illegible] عیناه
[illegible] یوسف و این [illegible] نزار [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] مانده شده بود [illegible] از
[illegible] از سوی [illegible] رسید که حال یوسف [illegible] گریه [illegible]
که [illegible] این [illegible] گفت جان
[illegible] زنده است [illegible] بود که او را [illegible] زنده و سلامت است یا
[illegible] یعقوب از خواب بیدار شد ناله و فریاد برآورد چنانکه
آواز [illegible] اهل بیت او بشنودند همه گرد آمدند و پرسیدند که این
چه حال [illegible] یعقوب خوابی را که دیده بود گفت ایشان گفتند
تو [illegible] عقل [illegible] خوابی را [illegible] نموده است چهل سال که یوسف را
گرگ خورده است [illegible] امید [illegible] این [illegible] محال است اما از
جهت [illegible] نامه [illegible] پیش پادشاه مصر فرست [illegible]
[illegible] یعقوب نامه نوشت با این عبارت که ایها
الملک العزیز این نامه ایست از نزدیک یعقوب پیغامبر [illegible] اسحاق
ابن ابراهیم خلیل بسوی تو که عزیز مصری [illegible] ام که [illegible] ابراهیم خلیل را

[illegible]

بیامرزید آن او بیم و گرفتار محنت و بلا بیم بر تخت نجیبی که به جهان ابراهیم خلیل
آن که نمرود برو دار و بار در آتش انداخت و ایزد آن بلا ببرگردانید
بر او آن آتش را بر وی گلستان گردانید و بار آتش بر او
فرزندش مبتلا گردانید بعد از آن از پدر ترسی خدا فرستاد و مرا که بیچاره
ضعیفم به فراق فرزندی با که بعد یوسف نام مبتلا کرده تا
از فراق او می‌گریم و می‌نالم و در کلبهٔ احزان در فراق او کار من گریستن
است اکنون این یامین است تسلی می‌کردم ملک مرا باز داشته
طمع می‌دارم که پادشاه عادل و را امین بخشد و او را با برادرانش ترد نکند
عملی نیست و مرا از خدای ترسی پادشاه عادل ... که دل ضعیف
مرا بیش از این تاب آتش فراق نسوزد او که گناه او را ببخشی که آن بی ادبی او را
عفو کنی و او را بیش من فرستی چون نامه نوشته مهر زدند و به دو
تن یک باد فرستاد القصه برادران یوسف نامه را از پدر بگرفتند و آنچه
سرمایه که داشتند گرفته روی به مصر آوردند و روانه شدند چون به مصر رسیدند به پیش یوسف
در آمدند و نامه را به دست یوسف دادند چون یوسف نامهٔ پدر بدید
طاقتش نماند در خانه در آمد و بسیاری بگریست و بیرون آمد و
به هیبت و مهر بر تخت بنشست برادران را پیش خود خواند و
گفت این خود بشنیدید که اندوه پدر شما از جهت فراق برادر شما

[illegible] کنند چاه [illegible] انداختند آمد چون از چاه خلاص شده بت وزیر

با ملک مصر فروختند بعد از آن بسی نیکویها دید از ایشان بدیها کرده بود

ایشان شکر شدند یوسف آن چک را که وقت فروختن با ملک

مالک کرده بودند و برادران نامهای خود بخط خود در آن چک نوشته بودند

آنرا بیرون آورد پیش ایشان داد و چون برادران یوسف آن چک را

بدیدند خجل شدند و متحیر فرو ماندند و همه گفتند تو یوسفی و زاری کردند

و زنهار خواستند و گفتند از ما در گذار و عفو کن یوسف در جواب

ایشان گفت عفو کردم و گذرانیدم و امروز بر شما سرزنش نمیکنیم و خدای

تعالی آمرزنده است بیامرزد خدای تعالی شما را ارحم الراحمین است

لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللّٰهُ لَكُمْ

وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ یوسف گفت بر آنکه من یوسفم این

برادر منست ابن یامین هر که در بلاهای خدا صبر کند خدای تعالی رنج

او ضایع نکند برادران یوسف بخطاهای خود شان معترف شدند

و یوسف همه را عذر پذیرفت و بنواخت و خوشدل گردانید و فرمود تا

هر برادری را جدا جدا هدیه و خلعت بدادند و شادمان و خرم

بسوی کنعان روان کرد و یوسف پیراهن خود را به برادران داد و

گفت این پیراهن مرا به یعقوب ببرید و بر روی پدرم اندازید تا چشم مبارکش روشن

[illegible]

[illegible] اهل بیت [illegible] اهل بیت خود را بگیرید و بیائید [illegible] بمصر [illegible]

برادران یوسف مشغول شدند و از شهر مصر بیرون آمدند و متوجه کنعان [illegible]

همه کاروان [illegible] بود برادران یوسف [illegible] گرفت و پیش [illegible] یکی [illegible] زده

[illegible] تا کنعان [illegible] برادران یوسف [illegible] یعقوب

رسید یعقوب گفت [illegible] بوی یوسف می‌شنوم [illegible] فرزندان [illegible]

گفتند تالله انک لفی ضلالک القدیم یعنی [illegible]

یعقوب [illegible] از شهر بیرون آمد پیاده روان شد [illegible]

راه رفت و مهربانان از عقب او رفتند [illegible] دیدند که از دور [illegible]

دور [illegible] پیش [illegible] رسید پیاده شد برادران یوسف [illegible]

[illegible] یعقوب [illegible] چشم [illegible]

و گفت الحمد لله که از غم نجات یافتم و بمراد رسیدم [illegible]

[illegible] یعقوب [illegible] گفت من نگفتم شما را [illegible] میدانم

[illegible] یعقوب با اهل بیت و فرزندان همه [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] چون نزدیک مصر رسیدند خبر [illegible]

یعقوب [illegible] یوسف رسید و پادشاه مصر که تخت [illegible] بود و همه [illegible]

شهر مصر [illegible] لشکر و حشم [illegible] باستقبال یعقوب [illegible] آمدند چون یوسف

پدر را دید پیاده شد و [illegible] پیاده [illegible] با پدر [illegible]

[illegible]

بمبارک خود را
گرد آن پیچیدند و یعقوب برادر را بر گرفت یعقوب علیه السلام بر بوی پیراهن یوسف دست
بچشم پدر نهاد یعقوب بینا شد و بهم پیش آمد یوسف گفت ای پدر بزرگوار
برادرانم بعد از من چه کردند شما را ملامت کردند و بعد از غم را به فراق من مبتلا شدید
گذرانید یعقوب گفت ای فرزند از ایشان عنایت حق را بدین که
بخش به لطف کرم کرد که بینایی چشمان نصیبم شد روزی که درآید
شادی روز هم به مصر رسانید و یوسف پدر را بر تخت نشاندند و گوسفند
را خالص بر زاده بود و خدای تعالی در قرآن خالهٔ را بنام یاد کرده است
تعالی و رفع ابویه علی العرش برادران یوسف پیش تخت یوسف سر پای
نماز سجده فرود آوردند آنگاه یوسف گفت ای پدر بزرگوار اینست تعبیر آن
خوابی که دیده بودم بعد از آن یعقوب بیست سال دیگر عمر یافت و بخوشدلی
و شادی با همه فرزندان می بودند بعد از عمر یعقوب صد و بیست سال گذشته
بود که بجوار رحمت حق پیوسته و چون یوسف را اجل فرا رسید برادرانش نزد او
گرد آمده بودند وصیت کرد و گفت باید که مرا بعد از مردن به کنعان برید تربت پدر و مادرم
دفن کنید و از مصر که یوسف علیه السلام وفات کرد مردم خواستند که بحکم وصیت یوسف را
بکنعان برند مصریان منع کردند و بر آن انکار کردند و گفتند اگر یوسف را از مصر
بیرون برند مصر را قحط گیرد تا بعد مبارک یوسف را
در صندوقی نهادند و در میان رود نیل دفن کردند و آن

و آن خلقی که از آن طرف رود نیل بودند و آن علما خاک شده ثنا خدا بر زبان برفت که نعلها آنجا بکنند دفن کردند رود نیل طرف
بلند شد مصر و تمامی آن اسباط رفت ۳

باید تا یعقوب نعل یوسف با آن اندر نهند و بنا بعد نیل جزیره بود آنجا
دفن کرده بودند تا بعد تابوت یوسف صدیق را آنجا دفن کردند تا موسی
علیه السلام آنجا بیامد آنگاه موسی کلیم تابوت یوسف را از آنجا
برداشت و به بیت المقدس برد و آن جزیره زمین که بدیشان مصر خشک شده
بود باز سبز شد و چون یوسف پیغامبر گذشته شد او را دو پسر بود
نام یکی را افرایم بود و دیگری را نام منشا بود و افرایم را پسری بود
نام و ایشان را در جهان نسل بسیار ماند و الله اعلم بالصواب حدیث
ایوب پیغامبر علیه السلام و ایوب پیغامبر پسر زاده عیص بود ابن اسحاق
بود علیه السلام و زن ایوب را رحیمه بنت افرایم ابن یوسف گویند
بود از فرزندان عیص هیچکس پیغامبر نبود مگر ایوب پیغامبر و ایوب خدای را
بنده صالح بود و حق تعالی او را در میان فرشتگان ثنا گفت و همه
فرشتگان نیز ایوب را ثنا گفتند و ابلیس لعین بر طاعت
و عبادت ایوب حسد برد چنانکه بر آدم حسد برده ابلیس گفت
خداوندا تو ایوب را مال بسیار داده و از آن ترا می پرستد که تو او را آن
مال و خواسته داده ای بگیر [illegible] تا ترا پرستش نکند مر ایوب را
مسلط کرد اندر او ایوب [illegible] گوسفند بود
[illegible] ابلیس لعین با

پاره ای

[illegible]

که آتش اندر زمان بلند پیش برآمد و همه مال و شتران و رمه و باره و گله و موراث بسوخت
همه پاک بسوخت ابلیس بصورت شبانی نزد زمان به پیش ایوب آمد و گفت
ای ایوب چه نشسته که از آسمان آتش بیامد و همه گله و رمه و باره و شتران
تو پاک بسوخت ایوب گفت علیه السلام اگر تو پارسائی بودی تو نیز میسوختی
ابلیس خجل بازگشت و گفت از بنی آدم کسی چنین صبر نبود ندیدم که ایوب کرد
با چندین بلائی که او را افتاد و متغیر نشد و بر همان حال طاعت میکند
ابلیس باز مناجات کرد و گفت یارب ایوب را فرزندان بسیار و خوب
و شایسته داده بر شاد تا دیدار ایشان ترا طاعت و عبادت میکند
مرا بر فرزندان او مسلط کن که چون فرزندان او هلاک شوند ایوب ترا
پرستش نکند تا آنکه خدای تعالی ابلیس را بر فرزندان ایوب صابر گماشت
مادام ایوب را ده پسر بود و آن زمان هر ده پسر پیش معلم بودندی و علم میخواندند
ابلیس بیامد و آن خانه را که پسران ایوب آن معلم با چندین فرزندان
مردمان دیگر که در آنجا بودند آن خانه را ابلیس ملعون بر انداخت تا همه هلاک شدند
بصورت آن معلم نزد زمان بیامد و گفت ای ایوب چه نشسته که زمین
جنبید و خانه و دیوار بشکست و فرزندان تو و از آن من هلاک شدند ایوب
صابر گفت ایشان بندگان خداوند بودند هر چه بر ایشان تقدیر کرده بود رسید
گفت بشنو ای سگ ملعون و مرا در تشویش مدار که من بنده خدای تعالی

بسر کشت

ظالمان نعمت فلان در دستش دادم و مال بیست هزار نعمت کار لبود نعمتها شکر

میکرد منصب حضرت کامل بود که در آن بار بیک شب بدو هزار بعضی و چهار پا با مال

و ملک و منال و عیال و اطفال همه هلاک شدند ایوب علیه السلام بر آن

همه بلاها صبر کرد و شیاطین بر و شکر گفت و از بندگی خدای تعالی دست باز نداشت

و یکسر موئی تغیر نیافت ابلیس مسعود دید که با وجود چندین بلاها ایوب

و در سجده هم و در عبادت تقصیر نمیکند از بندگی باز نمی ایستاد ابلیس گفت خدایا

ایوب را تندرستی داده و هیچ رنجی و زحمتی بوی نرسید لاجرم او را بر آن

پرستش میکند مرا بر تن او مسلط کن تا او را بیازمایم که تا در بلا و رنج و

بیماری چگونه میتواند پرستید حق تعالی آن ملعون را بر تن ایوب دست داد

و گفت هر چه خواهی بکن روزی ایوب علیه السلام در نماز بود چون

بسجده نهاد ابلیس از راه بینی بیامد و از بینی اندرون پلیدی در بینی

ایوب دمید و از بوی آن پلید در تن ایوب خارشی پیدا شد و بر همه

اعضای مبارکش ریش برست و در آن ریشها کرم افتاده بود ایوب را

از فرزندان و خادمان هیچکس نمانده بود که غم او بخورد مگر زن او رحیمه نام

رحیمه هر چه بود از دست و کوشش و سر و پا با همه اسهر کار بیمار داری

ایوب خرج کرد و هیچ چیز در خانه نماند بعد از آن که هیچ باقی نماند از مردم

بیرون میرفت و مزدوری میکرد و هر چه از مزد کار بود میگرفت آن را طعام میخورد

نمود

حضرت ایوب علیه السلام تنش پاره پاره شده بود که در تن مبارکش کرم افتاده است
و استخوان چیزی نمانده بود و پوست او مثل غربال شده بود و بر خود جنبیدن نمی‌تو
انست آسیب و کدورت کرده کسی که در دنیا هست کسانش مردمان ده که تنشان را طاقت
دیدن ایوب نمانده است ایوب را از آن ده بیرون کردند و بیرون ده بر خاکستر
افکندند تا هم آنجا باشد و رحیمه در پیش او می‌بود و پرستار او بود و طعام
پیش مردمان می‌رفت و آنچه می‌آورد ایوب را می‌خورانید و ایوب بر آن بلا صبر می‌کرد
و بعد خدای تعالی شاکر بود و دایم بذکر خدا و تسبیح و تهلیل مشغول می‌بود و خدا را یاد می‌کرد
چنانکه ملائکه را از طاعت ایوب عجب آمد که با وجود چندین بلا و رنج
همی نالید و دست از طاعت باز نمی‌دارد و تسبیح ترک نمی‌کند ابلیس لعین
در کار ایوب متحیر مانده بود تدبیر دیگر نمی‌دانست مگر آنکه رحیمه را از ایوب جدا
کند تا بپندارد که از ایوب رنج پیش خاطر مشغول باشد روزی رحیمه از ده به طعام
گرفته بود و پیش ایوب می‌آورد ابلیس در راه رحیمه را پیش آمد و گفت تو کیستی تو کجا
می‌روی رحیمه گفت من دختر افرائیم بن یوسفم خاتون ایوب نام من رحیمه
است این طعام برای ایوب می‌برم ابلیس لعین گفت ای رحیمه خدای
بر ایوب خشم گرفته است از وی دور شو مبادا که تو نیز بخشم خدا گرفتار شوی
من دعا از فلان جادو بر او دیده‌ام حاصل چند دارم مرا به شکل ظاهر نیاز
دارم رحیمه گفت ای سگ بدبخت ایوب که بنده خداست او را چه گونه من

حاصل ... سه سال و هفت ماه ... ایوب ... [illegible]
بجنس آن ... چون ... [illegible] ... خود ... [illegible]
می نرسید ... ابلیس ... [illegible] ... اندازه است رحیمه
از این سخن غمگین شد پیش ایوب آمد این سخن را با وی گفت ایوب گفت
ای رحیمه آن ابلیس است میخواهد که ترا از من جدا کند زنهار که سخن آن ملعون
در دل خود راه مده ... [illegible] ... دیگر رحیمه ... آمد ابلیس چون
بصورت زنی ... رحیمه ... گفت میخواهی که ترا ... [illegible]
رحیمه گفت ... [illegible] ... چون ... [illegible]
نمی رسید این بگفت ... [illegible]
گفت ایوب ... رحیمه گفت من ترا نگفتم که آن ابلیس است ... [illegible]
که ترا رنجه میدارد بعد از چند روز دیگر ... بود رحیمه را ... پیری دید
ایستاده رحیمه را گفت ای رحیمه من ... از فرشتگان آسمان آمده ام تا ترا
نصیحت کنم ... [illegible] ... ایوب ... [illegible]
از این ... که خدای تعالی ویرا از درگاه خود برانده است و نام او از
دفتر پیغامبران محو کرده است ... [illegible] ... که من فرشته ام ... [illegible]
که من گفتم این بگفت و ناپدید شد رحیمه این سخن ... ایوب ... گفت
که با وجود چندین بلا نام او از دفتر پیغامبران محو ... [illegible]

آمد و آن سخنان را تقریر کرد ایوب گفت ای بیچاره من نالیدم که آن ابلیس است
نابکار که با او سخن میگوید که او خود را بصورت خلق نمایش میکند و تو بر بار سی
ایوب سخن میگوئی ایوب علیه السلام سوگند خورد که اگر صحت یابم ترا
صد چوب بزنم و ایوب بهمین نوع در رنج و محنت میبود صبر میکرد و در
چند سال که در میان قوم خویش بود رنجش بوی گرویده بودند پس
آن جماعت هر بار که بیامدندی و ایوب را بدان حال بدیدندی
با یکدیگر گفتندی شاید که خدای تعالی بر ایوب خشم گرفته باشد او را از
پیغامبری انداخته باشد چون این سخن بگوش ایوب رسید زیرا
سخن و رنجش بیشتر گردید بخدای تعالی بنالید و در آن هفت سال
که بدان رنج مبتلا بود هرگز ننالیده بود از سخن آن شخص بنالید و
گفت رَبِّ اَنّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَاَنتَ اَرحَمُ الرّاحِمین
پس خدای تعالی دعای ایوب پیغامبر را مستجاب کرد و بروی
رحمت فرستاد و آن بلا را از وی دفع کرد قوله تعالی فَاستَجَبنا لَهُ
وَکَشَفنا ما بِهِ مِن ضُرٍّ حق تعالی فرمان کرد که اُرکُض
بِرِجلِکَ هذا مُغتَسَلٌ بارِدٌ وَشَرابٌ ایوب
علیه السلام پای خود را بر زمین زد و در حال بفرمان خدای تعالی از زیر
قدم مبارکش چشمه آب بدید آمد فرمان شد که در این چشمه آبی در تن

گفت مولف عفی عنه که آن چشمه ایوب علیه السلام از آن آب سرد و گرم چشمه
در حال بیماری فرو نشسته بود که بسیار نیکو شد و الحال آنجا خانه ساخته‌اند که
بیرون آمده و بعد دست شستند و حمام بیرون از آن شده که بوده از آن چشمه
دیگر یکدیگر آب گرم و سرد بغلی که از چاه باطن آمده بود همه پاک شد هرچه بغلی
بغلی بر روی باقی نماند و در ظاهر و در باطن او صحت تمام یافت
و آن ریشها که ایوب بر روی بود اندر و ستانی تا قیمت چنانکه از دور
چاه علوم بوده و آن در به ... ایوب گفته شد و آن ریشها نشست
فرو رفته تر دیگر و همدان حمزه الطبری رحمة الله علیه که من ... آن
سی سوم آنجا بودم یعنی پانزده ماه در آنجا عجایب بسیار دیدم و آن بیمار
و رنجوران زرد و نحیف آن عضو و ماشوره بیماری که بوده
از آن آب شفا می‌شد و از آن آب چشمه بخور و بشو و تندرست بشد و اهل
زبان تبریزیان حاجت گرمابه نیست القصه چون خداوند تعالی خواست که
سوگند ایوب علیه السلام دروغ نشود که چنان سوگند خورده بود که صد چوب
بر زن خود زند و زن بیگناه بود که رحمت بر زن ایوب بر رحیمه آمد وحی
آمد که ای ایوب ... وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِب بِّهِ وَلَا
تَحْنَثْ و ضغث چوب باریک باشد و ... بسیار در دیده باشند ... را
بزند همه ... بدین یعنی بر زن از آن ... بزند ...

تا صد چوب زده باشد و بر رحمة الهی رسیده باشد علما این را حجت آورده‌اند و گویند
حیله نهادن اهل ارباب در شریعت درست که حضرت باری تعالی مر ایوب را
پیغامبر را حیله بدرآموخت در کار رحیمه و باشد بدین دلیل حیله کنیم در دفع
حیله آورده‌اند که اگر کسی سوگند خورد که بدین سرا در نیایم و او را از در اندر آن
در آن سرا چاره نباشد و حیله آنست که دست و پای او را ببندند
و او را بردارند و در درون سرای برند آنگاه دست و پای او را بگشایند آن
سوگند برگردن او نیاید و حانث نشود [illegible] ایوب را صحبت داد
مر او را حق سبحانه و اهل بیت و فرزندان او را و آنچه از وی فوت شده بود مر همه را
باز بوی داد و مال آنچه رفته بود او را دو چندان باز بوی داد و رسانید
فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ وَآتَيْنَاهُ أَهْلَهُ
وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ مِنْ عِنْدِنَا وَذِكْرَى لِلْعَالَمِينَ
پس هر چه از ایوب رفته بود از اهل بیت و فرزندان و مال و خواسته و ستوران
حق تعالی باز بدو داد و همچنان دیگر فرزندان داد پس از آن ایوب پیغامبر بسیار
بزیست همه در راحت و نعمت و از عمر او نود و سه سال گذشت بعد از آن
وفات کرد و از وی فرزندان بسیار ماندند و نسل او در جهان بماندند از اولاد ایوب
یکی از فرزندان خود را وصیت کرد که [illegible] حق تعالی
او را پیغامبری [illegible] و لقب او ذوالکفل خوانند و این ذوالکفل پیغامبر

و ایوب پیغامبر بود علیهما السلام و ذوالکفل هشتاد سال عمر یافته بود
چون وفات او فرا رسید عبد نام پسر خود را وصی کرد نبید و بعد ازیشان
ایوب و ذوالکفل از فرزندان عیص کسی پیغامبر نبوده و بعد ازیشان
و ذوالکفل شعیب پیغامبری یافت والله اعلم بالحقیقة
شعیب پیغامبر علیه السلام آورده اند که شعیب از فرزندان ابراهیم خلیل
بود اما نه از اسحاق بود نه از اسماعیل علیهما السلام اما از فرزندان
مدین فرزند ابراهیم بود و نسب شعیب این است شعیب بن
میکائیل بن عنقا بن ثابت بن مدین بن ابراهیم بود و گروهی گویند
که شعیب از فرزندان ابراهیم نبود بلکه از فرزندان مردی بزرگ بود
که بشهر بابل بر دست ابراهیم گرویده بود و شعیب پیغامبر نابینا بود اما
فصیح و دانا بود و نیکو روی و نیکو سخن بود هر چه از وی پرسیدندی
جواب نیکو و راست گفتی پیغامبر ما محمد الرسول الله شعیب پیغامبر را
خطیب الانبیا خوانده است از بهر آنکه او قوم خود را بخدای تعالی چرب زبانی
بخواند و در دعوت کردن یک سخن درشت نگفتی و خدای تعالی
قصه شعیب علیه السلام چندین جای یاد کرده است و جایی با نسبت شعیب پیغامبر
مدین بود و این مدین یکی شهری است از شهرهای شام و مدین زنان
بنزدیکان نسبت با معرف ... بنیاد کرد ... مغدای تعا

[illegible]

اهل آن شهر را در قرآن اصحاب الایکه خوانده است قوله تعالی کذب
اصحاب الایکة المرسلین و در آن وقت بدان جایگاه
همه باغها با درختان و بوستانها الوان بالوان بسیار بوده است اما
اهل آن شهر همه بت پرست بوده‌اند و پیمانه و گز و سنگ که کم داشتندی
هر یکی را دو پیمانه و دو گز و دو سنگ بودی یکی کلان و یکی خورد به کلان
استاندندی و بخورد دادندی پس در خرید بسیار کردندی و در فروختن کم دادندی
شعیب پیغامبر ایشان را گفت از خدای تعالی بترسید و پیمانه را راست دارید و
ترازو را راست کنید و راست بدهید و کم مدهید و از کم دادن کالا و لقد
کم پیمانه زنان مباشید قوله تعالی اوفوا الکیل و لا تکونوا من
المخسرین و فعل بد دیگر ایشان آن بود که کسان را بر سر راهها بنشاندندی
که هر که پیش شعیب پیغامبر آمدندی ایشان را راه میگردانیدندی و میگفتندی کذاب
که پیش شعیب پیغامبر مروید و میگفتند که شعیب شما را منع میکوید و دروغ گوی
و شعیب ایشان را منع کردی قوله تعالی و لا تقعدوا بکل صراط
توعدون و تصدون عن سبیل الله من آمن به
و تبغونها عوجا یعنی ازان نعمتهای خدای تعالی را ایشان
یاد دارید قوله تعالی واذکروا اذ کنتم قلیلا فکثر
کم یعنی یاد کنید که چون اندک بودید خدای شما را بسیار گردانید

... ستم ایشان ... فانظروا کیف کان عاقبة المفسدین

یعنی ... که عاقبت کار مفسدان ... یعنی قوم ... [illegible]

و قوم ... کار ایشان ... [illegible]

... ایشان که شعیب ... [illegible]

قوله تعالی و ان کان طائفة منکم آمنوا ... و طائفة لم یؤمنوا فاصبروا حتی

یحکم الله بیننا و هو خیر الحاکمین ... شعیب

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... شعیب ... [illegible]

... [illegible] فاسقط علینا کسفا من السماء

ان کنت من الصادقین قال شعیب ... ربی اعلم

بما تعملون ... [illegible]

... [illegible] و اخذت الذین ظلموا

الصیحة ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

بیابند و زنان و کودکان در خانها در آمدند آن در بستها تفته گشته تا مگر نجات یابند
تا باشد که از تف گرما نجات یابند حق تعالی از آن ابر آتش فرستاد و هر آن که
نا گزید [illegible] نیز آتش [illegible] عذاب هر که در زیر آن ابر بود همه بسوختند پریشان شدند
جبرئیل نیز بفرمان خدای تعالی بانگی بکرد همه از سهم آن بانگ که در آن خانها بودند
از هیبت آواز جبرئیل بمردند و نابود شدند پس شعیب پیغامبر و آن کسانی که ایمان آورده
بودند از شومی [illegible] آن قوم نجات یافتند چنانکه [illegible] تعالی وَالَّذِینَ
كَذَّبُوا شُعَيْبًا كَأَن لَّمْ يَغْنَوْا فِيهَا یعنی آن قوم شعیب [illegible] در [illegible] گوی
دشمنان هلاک شدند که گویا هرگز در جهان نبودند پس شعیب پیغامبر علیه السلام
با آن مؤمنان در آن شهر [illegible] می بودند و ایشان را فرزندان آمدند و نسل آن
مؤمنان بسیار شد و شعیب [illegible] را که معتقدان بسیار بودند و شعیب [illegible] تا زمان
موسی کلیم [illegible] زیست تا که موسی از مصر سوی او آمد و دختری خود را بنکاح موسی
داد چنانکه در کتب تفاسیر مذکور است و در افواه مشهور است والله اعلم
[illegible] بعد [illegible] پادشاه [illegible] در ملک عجم
92 پادشاهان می بودند و پیغامبران نیز می بودند که از ملک شام [illegible] می آمدند
که [illegible] پادشاهان [illegible] پیغامبر مبعوث [illegible] چنانکه پیغامبر
ما رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در وقت نوشیروان عادل بود
[illegible] اولاد [illegible] متولد شده [illegible] عمر [illegible] بود

زمین

بر ... [illegible] ... مشرق بنا دیدن کرده و بعضی گفته‌اند از جهان تا

فارس ... [illegible] ... پادشاه بود از جملهٔ ... پادشا

آن وقت در حکم فریدون ... منوچهر پادشاه بلند ... بود و

با نقل ... تمام باز ... فرزندان از نسل ... که بر ... بند

ضحاک ... کشته ... را پیوسته پادشاهان شرق و غرب از

اولاد فریدون بود ... سه پسر تور و سلم و ایرج پادشاهان از فریدون

پادشاهی و ممالک ... در حال حیات خود بر میان آن سه

تن قسمت کرد چین و ترکستان را به تور داد و روم و خاور

زمین را به سلم داد و آنجا که ... بود ... عراق و بابل و ایران

زمین را با ایرج داد و ایرج ... بود ... بعد از مرگ

فریدون تور و سلم گفتند پدر بر ما ظلم کرد ... مملکت ...

کهین ... برادر ... آمدند و ایرج را کشتند و تمام مملکت را

تور و سلم گرفتند ... ایرج که منوچهر آمد از فریدون زنده بود ...

... تا ... منوچهر ... حساب گرفتند ... پسر پادشاه

بزرگ ... تاج مملکت ... منوچهر ...

منوچهر بزرگ شد از فریدون ... و منوچهر ...

بسیار ... گفت ... پدرم ... ایرج ...

فرش

نود و بستان نام … منوچهر بنشست به جای پدر و تخت جد را که تور و سلم بکشت
بکین پدر خود و پادشاهی شام جهان را بگرفت و فرمود تا گرد بر گرد همه
شهرها خندق ها بکندند و رسم خندق کندن در جهان او پیدا کرد و اندر
پادشاهی او شصت سال گذشته بود که موسی بن عمران بیرون آمد و او را
با فرعون چون کار افتاد تا آن زمان که فرعون ملعون غرق شد و بعد
و شریعت موسی به شام و مغرب آشکارا شد و در آن وقت منوچهر
پادشاهی مشغول بود که پادشاه ترک افراسیاب بیرون آمد و او مردی بزرگ
بود و نشستگاه او در بلخ بود و از آنجا که بلخ است تا آنجا که عقبه مرز و راست
همه ترکان داشتند و از کنار رود آب تا فرغانه و همه ترکستان
بدست افراسیاب بودی و باقی ملک که جهان بود در تصرف منوچهر بودی
منوچهر را با افراسیاب جنگ افتاد و افراسیاب غالب آمد و منوچهر بگریخت
و به طبرستان رفت و به حصار آمل در آمد و آمل را حصاری سخت بود
و استوار چنانکه تا بعضی … کردار … افراسیاب و سپاه او
93 نتوانستند آخر الامر با منوچهر صلح کردند بدان شرط که منوچهر از سر کوه تیری
بیندازد … و گفت هر جا که تیر او افتد سرحد مملکت
او تا آنجا باشد بدان شرط عهد کردند و خط معاهده نوشتند آنگاه
منوچهر از حصار بیرون آمد و او را فرزندی بود نام او نوذر …

[illegible] مالش [illegible] آن روز بر نشست [illegible] که او را [illegible]

[illegible] در راه [illegible] آمد و [illegible] بر کمان نهاد [illegible]

[illegible] اندر [illegible] شد و [illegible] شهر [illegible]

[illegible] بود و [illegible]

و از خراسان بگذشت و تا [illegible] رسید و آنجا از لب جیحون [illegible]

آمد چون خراسان او را بدید تحیر ماند و [illegible] عهد کرده بود [illegible]

[illegible] عراق و خراسان و مغرب [illegible] مسلم شد و [illegible]

[illegible] سال بر این بگذشت [illegible]

[illegible] خراسان [illegible]

جمع کرد [illegible] بگرفت [illegible]

را بگرفت و بکشت [illegible] کشته شد [illegible]

[illegible] بگرفت و ملک [illegible]

[illegible] آل یعقوب [illegible]

[illegible] این [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و ملک صنعتی و نام و عدد و پیشه‌ها و پیشه‌ها را استادان و دبیران همه را
بجای بنهفتند تا بگذشتند و نوشته‌ها را بقلم آوردند و نقش کردند تا از پس
ایشان عالم را بکار باشد و این پادشاه مردی بزرگوار بود و مهتر اسلیح بود
چون این پادشاه بمرد پسرش بجای پدر بپادشاهی بنشست و لقب او ریان بن الولید
بود و این ریان بن الولید پادشاهی بزرگ بود و چون از پس پدر پسرش عمرو بن
ریان پادشاه را بگرفت و لشکر بمغرب برد و از آنجا غنیمت بسیار آورد و او را
با بتان پیشانی روی بر زمین نهادی و او را از این جهت اخرس الرعنا گفتندی و این ملک
از ملوک اطراف منوچهر اسلیح بود و دیگر پادشاه مصر که فرعون بود علیه اللعنه
که او از عمالیق بود و خدای تعالی موسی کلیم الله را به پیغامبری بسوی فرعون فرستاد
و منوچهر را آن وقت زنده بود و موسی پیغامبر را آن وقت از پادشاه زاده بود
میانه پیغامبر ما محمد رسول الله در زمان دولت پادشاه عادل نوشیروان و این
این پادشاه تنها و از مادر متولد شده بود والله اعلم بالحقیقه منت
یعنی کتاب تاریخ طبری [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم بدان
اسعدک الله فی الدارین که فرعون مصر را الولید بن ریان گفتندی و الولید بن
مصعب [illegible] از عمالیق بود و بروزگار یوسف پیغامبر بوده بود و مسلمان
و پیغامبر شده بود و چون وی بمرد [illegible] پادشاهی بنشست نام او
[illegible] مصعب بود و پسر عم عمالیق [illegible]

امامت پس از یوسف پیغامبر کرد بجه بود در بیان بحث [illegible]

بعضی گویند پادشاه شد پادشاهان همی آمد تا فرعون لعین رسید

و این مردمان که به مصر مانده بودند بیشتر ایشان با یوسف پیغامبر بودند

و ایشان را بمصر بنی اسرائیل میگفتند چرا که همه از فرزندان یعقوب بودند خود یعقوب

بنی اسرائیل گفتندی آن مردمان که در مصر بودند بیوسف پیغامبر گرویده بودند

ایشان نیز فرزندان بسیار آمدند و ایشان را قبطیان گفتند و این قبطیان همه

بت پرست بودند و چون موسی پیغامبر علیه السلام از مادر متولد شد همه مردمان

بدین [illegible] گرویده بودند در مصر آن وقت دو گروه مردمان بودند و قبطیان

[illegible] بودند فرعون یکی بود [illegible] بنی اسرائیل [illegible]

[illegible] بودند ولی [illegible] شدند و قبطیان از بنی اسرائیل [illegible]

[illegible] چون فرعون [illegible] آمد [illegible] یوسف [illegible]

و آنها که بر دین یوسف ثابت بودند گفتند که دین [illegible]

[illegible] یوسف دست باز نداشتند و مطیع فرعون نشدند و فرعون

قبطیان را فرمود که بنی اسرائیل را همچنان بندگان خود دارید [illegible]

کار خود فرمایید و این فرعون لعین [illegible] قابوس [illegible]

قابوس [illegible] برادر بودند که هر دو را فرعون نام بود فرعون اول مسلمان بود

[illegible] بت پرست بود [illegible] فرعون [illegible] قابوس [illegible]

[illegible] بود

بپیغامبر

دیگر جمعیت گفتند که او در باطل بود [illegible] شد و بعضی می‌گویند که این سخن
فرعون نیست که کار او در آخر باطل بود و این که می‌گویند که اول [illegible] باطل بود و [illegible]
باطل این غلط است چنان اصلی ندارد که [illegible] فرعون نخست [illegible] که از [illegible]
مصر بود و بدکارتر و دلیرتر و سخت سخن و سخت دل و [illegible] و متکبر
دشمن [illegible] خدای ناترس بود و بر بنی اسرائیل غلیظ و سخت [illegible]
[illegible] و بد و بخیل و بد دل او بود [illegible] و از همان اهل بیت [illegible] زن
بود با جمال خوب صورت نامش آسیه بنت مزاحم بن عبید [illegible] را
بود پارسا با دیانت و با عقل و خرد تمام بود و فرعون [illegible] ابن [illegible]
به خطابت [illegible] ایمان [illegible] و [illegible] تدبیر
[illegible] این فرعون در اول کار [illegible] بت پرستیدی [illegible]
همه قوم خود را [illegible] بت پرستی [illegible] چون خدا [illegible] کار [illegible]
بالا رفت [illegible] دعوی خدائی کرد و قوم خود را گفت [illegible]
بتان [illegible] قوله تعالی أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ چهل سال چنین گفت
بعد از آن [illegible] خلق را جمع کرد [illegible]
ای قوم [illegible] أَيُّهَا الْمَلَأُ مَا عَلِمْتُ لَكُم
مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرِي و خلق را [illegible]
[illegible] بنی اسرائیل را

[illegible] قبطیان [illegible] بنی اسرائیل [illegible]
فرعون [illegible] قبطیان [illegible] گشتند [illegible]
[illegible] بنی اسرائیل [illegible]
[illegible] بنی اسرائیل [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
که [illegible] آن کار [illegible] بود [illegible] بسیار از بنی اسرائیل
[illegible] در کار فرعون مشغول [illegible] در شهر و روستا [illegible]
[illegible] فرعون [illegible] سال [illegible] عذاب
[illegible]
[illegible] که بنی اسرائیل [illegible] از آن عذاب نجات یابند [illegible]
[illegible] فرعون [illegible] در خواب دید
که از زمین بیت المقدس آتشی آمد و شهر مصر [illegible] قبطیان را [illegible]
[illegible] فرعون [illegible] بنی اسرائیل [illegible] فرعون
[illegible] تعبیر این خواب [illegible]
[illegible] بنی اسرائیل [illegible] ملک تو بدست او
[illegible]
[illegible]

[illegible] بنی اسرائیل [illegible] کسی [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] وَإِذْ نَجَّيْنَاكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ

الْعَذَابِ يُذَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ

وَفِي ذَٰلِكُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ [illegible] بنی اسرائیل [illegible]

چند سال [illegible] بسیار [illegible] فرعون آمدند [illegible]

[illegible] سال [illegible] کودکان [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] ابن یعقوب بود [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] موسی [illegible]

[illegible] ان الله لا [illegible] الامر في [illegible]

[illegible] كما [illegible] تعالى [illegible]

[illegible] حتى [illegible] الى [illegible]

[illegible] سبحانه [illegible]

[illegible] نزول [illegible] کنند [illegible]

[illegible] تا [illegible]

تا [illegible] بنی اسرائیل [illegible]

نام [illegible] آن را [illegible] جبرئیل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و کنیزکان فرعون تابوت را بگرفتند و پیش آسیه بردند آسیه پیش فرعون برد و بنمود

تا سر صندوق را بگشایند و بدیدند که کودکی بیچاره با اندر جامه پیچیده نهاده در

صندوق نهاده [illegible] گفت این کودک بیچاره را مادر [illegible] از ترس آنکه

فرعون او را بکشد درین تابوت کرده است و در رود [illegible] افکنده است

فرعون گفت این آن کودک است که سبب هلاک من خواهد بود و بر آن بکشیم

آسیه گفت قُرَّةُ عَیْنٍ لِی وَلَکَ عَسَی أَنْ یَنْفَعَنَا أَوْ

نَتَّخِذَهُ وَلَدًا وَهُمْ لَا یَشْعُرُونَ و آسیه از فرعون درخواست

کرد تا از کشتن او در گذشت و موسی را با آسیه بخشید [illegible] فرعون

بپیش [illegible] درآمد آسیه گفت این پسر است فرعون گفت [illegible]

[illegible] بهتر [illegible] کرد و [illegible] آسیه [illegible]

[illegible] نام کردند و موسی [illegible] بلغت عبرانی آب [illegible]

[illegible] آب [illegible] درخت [illegible] بود [illegible] نام [illegible]

موسی نام کردند [illegible] آسیه [illegible] طلب کردند تا موسی را

۹۷ شیر دهد [illegible] موسی [illegible] آن زن را شیر

[illegible] قال الله تعالی وَحَرَّمْنَا عَلَیْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ

[illegible] موسی پیش [illegible] فرعون [illegible] گفت [illegible] فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّکُمْ

عَلَی أَهْلِ بَیْتٍ یَکْفُلُونَهُ لَکُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ

یعنی مریم گفت من دایهٔ نیکو میدانم شما بنمایم این سخن بر آسیه

گفتند مریم را پیش خود خواند و گفت میدانی که این کودک از زنان

شیر نخورد گفت ای ملکه بلی زنی میدانم که در آن محله کودکان را شیر داده است

آسیه گفت برو آن زن را بیار مریم برفت و مادر موسی را

پیش آسیه آورد و چون مادر موسی پستان در دهان موسی نهاد

موسی پستان مادر خود را بگرفت و مکیدن گرفت و آسیه از تعجب

بخندید و گفت بسیار خوب ما باش و این کودک را

شیر بده و نگاه میدار گفت مرا زینت نیکو نکنم بر حاجت گفت

مرا نیز در خانه فرزندیست و شوهر دارم نتوانم که خانمان خود را بگذارم و اینجا بیایم

کنم و اینجا بیایم الا اجازت دهی پس میبرم بخانه خود و شیر دهم

فرزندان خود نگاه دارم و هر جا بیاورم که گویند و خواهی پس و برادر

بیاورم آسیه گفت هر چون مادر موسی اجازت یافت فرزند را

برگرفت و از پیش آسیه بیرون آمد و موسی را بخانه برد بگریست که

بار دیگر موسی را بار او افتاد و شبانگاه بخدمت پروردگار خود در

کنار مادر بنشست قوله تعالی فَرَدَدْنَاهُ اِلَى اُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا

وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ اَنَّ وَعْدَ اللّٰهِ حَقٌّ

[illegible]

[illegible]

نشسته بود آسیه
موسی را در کنار خود گرفته بود وقتی که فرعون از در در آمد
موسی را در کنار فرعون نهاد موسی دست چپ خود را زد و محاسن
فرعون را محکم بگرفت و بدست راست طپانچه بر روی فرعون زد
فرعون موسی را از کنار بینداخت و گفت این کودک از بنی
اسرائیل که منجمان مرا گفته بودند که مملکت تو بدست کودکی خراب
شود من وی را بکشم آسیه گفت ترا از کشتن او چه آید کودک است
اگر از نادانی خطا کرد او را نباید کشتن فرعون گفت این کار
او از سر نادانی نکرد بلکه مخصوص کرد آسیه گفت وی را بیازماییم
اگر از نادانی کرده باشد خود هیچ و اگر بدانش کرده باشد تو بهتر
دانی آنچه خواهی بکن آسیه فرمود طشتی از آتش پر کردند و طشتی
از یاقوت پر کردند و بعضی گویند که یاقوت سرخ پر کردند و پیش موسی
نهادند گفتند اگر یاقوت را از آتش فرق کند دانیم که آن کار را از دانش
است آنگه موسی خواست که دست بسوی یاقوت دراز کند جبرئیل
بفرمان پروردگار پدید شد و دست موسی بسوی آتش برد موسی پاره آتش را
برداشت و در دهان نهاد و دهانش بسوخت گریان شد آسیه زود
تا آتش را از پیش او برداشت و پیش نهادند و فرعون را گفت دیدی
که نادانست این کار را از نادانی کرده است و آسیه موسی را پرورش

میگفتند که موسی چه مال دار شده است هیچ کس ندانست [illegible]

از خانه فرعون آمد [illegible] خداوندان [illegible]

[illegible] بنی اسرائیل [illegible] پیر شده [illegible] فرعون

[illegible] موسی [illegible] دوست [illegible]

[illegible] فرعون [illegible]

شد [illegible] موسی بزرگ شد علم و حکمت بسیار بر زبانش [illegible] فرعون

[illegible] دریا بال بسیار [illegible] از ان جانوران [illegible]

آمد یکی [illegible] نام کرد و دیگری را [illegible] اسرائیل

بعد [illegible] موسی [illegible] عمران [illegible] تا چهل سال [illegible] اسرائیل [illegible]

[illegible] یعقوب [illegible] که ایشان [illegible]

[illegible] فرعون [illegible] موسی چهل ساله شد [illegible]

که [illegible] فرعون [illegible] ابوالعباس [illegible] والله اعلم [illegible]

[illegible] موسی [illegible] موسی علیه السلام [illegible] فرعون

آمد فرعون را در خانه نیافت [illegible]

[illegible] از شهر [illegible] موسی [illegible]

فرعون [illegible] نیم روز بود [illegible] بجان [illegible]

در خواب [illegible] مشغول بودند [illegible]

[illegible]

[illegible]

ودخل المدينة على حين غفلة من اهلها و در شهر شد
دو مرد یکی از بنی اسرائیل بود و یکی قبطی و آن قبطی میخواست که بنی اسرائیل را الف کند
چون موسی در رسید بنی اسرائیل یاری خواست موسی قبطی را گفت دست از وی
بدار قبطی باز نداشت موسی مشت بر گردن قبطی زد قبطی بیفتاد و بمرد
فوکزه موسى فقضى عليه چون قبطی بمرد موسی از آن پشیمان شد
پشیمان شد بسبب آنکه هنوز بروی وحی نیامده بود و او را کشتن کافران فرمان
نبود گفت هذا من عمل الشيطان انه
عدو مضل مبين موسی گفت من بر خویشتن ستم کردم از کشتن او
بود از آن استغفار کرد و گفت رب اغفر لی فغفر
له انه هو الغفور الرحيم دیگر روز موسی میخواست از آن
ترسید که از فرعون بشنود که موسی مردی را بکشت مبادا که عقوبت
کند فرعون آن شب در آن شهر بیگانه ضیف باند و آن قبطیان خبر
بفرعون رسانیدند که دی روز موسی از بهر یکی از بنی اسرائیل قبطی را
فرعون فرمود که کشنده قبطی را باید گرفتن بیارید تا عقوبت کنم قبطیان
در شهر میگشتند و از هر کسی میپرسیدند که دی روز این قبطی را که کشته
است کشنده قبطی را طلب میکردند آن بامداد موسی
بیرون آمده بود فاصبح فی المدينة خائفا

... با او برخاست و در میان ایشان بود و خواست که دیگری را بکشد

قبطی جنگ میکرد موسی خواست که اسرائیلی را الفت بترسید و گمان برد که موسی قصد او دارد

دراز کرد ... بنکت و گمان برد که ... تا او را بکشد قبطی بشنید گفت

تُرِیدُ أَن تَقْتُلَنِی مَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ چون بگفت

از بنی اسرائیل پدید آمد و پیش فرعون رفت و او را خبر کرد و این قصه را

بگفت چون با فرعون این قصه بگفت فرعون گفت این آن کودک است

از بنی اسرائیل که مملکت من بر دست او خراب خواهد شد بروید و موسی را

بیارید تا او را بکشم آن مرد مومن که صندوق را تراشیده بود و مادر

موسی در آن صندوق کرده بود و در دریا انداخته بود و موسی را خبر کرد و

گفت یا موسی إِنَّ الْمَلَأَ یَأْتَمِرُونَ بِکَ لِیَقْتُلُوکَ فَاخْرُجْ

إِنِّی لَکَ مِنَ النَّاصِحِینَ موسی از آنجا روان شد و نمی دانست که

راه مصر به مدین کجاست و به بیابان بر رفت و بیابان نهاد سر و پای برهنه گرسنه ... و راه نمیدانست

گفت نزدیکتر بود که خدای تعالی مرا راه نماید و راه خدای ... تا مرا

راه راست نماید ... وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْیَنَ قَالَ عَسَیٰ رَبِّی

أَن یَهْدِیَنِی سَوَاءَ السَّبِیلِ خدای تعالی ... فرشته ... بفرستاد

راه نماید تا ... و ... بود ... می رسید ...

... ...

و شعیب پیغامبر بدین سبب گفت تعالی که فرزندان قوم شعیب خوانده بود
شعیب از نسبت آن بود که ایشان که ذکر ... بودند با هم ... بودند و شعیب
پیغامبر بر هزار گوسفند ... بود ... ایشان ... گوسفند ... چوب ... خانه بود
که دست ... ایشان نفع ... شعیب پیغامبر ... دو دختر بود ... رسید
... نام یکی صفورا و نام دیگری ... با ... با ... و با جمال بودند
و شعیب پیغامبر را ... که گوسفندان او را نگاه دارد دختران ... نگاه می‌داشتند
... بدین جای بود که ... تا آن را نتوانستندی ... بجز
... چاه ... دختر شعیب ... که ... ایشان
... گوسفندان خود را آب دهند موسی گفت ... دختر
شعیب ... که اینجا ... آب ... دختران شعیب پیغامبر
... ضعیف ... و این چند گوسفند داریم ... زین چاه آب
نمی‌توانیم ... گوسفندان خود را آب دهیم تا آنگاه که خلق می‌آیند و ستوران
خود را آب می‌دهند ... تا ... آنچه ... ستوران ... با ... می‌ماند از آن
... گوسفندان خود ... وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ
عَلَيْهِ أُمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمُ
امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ قَالَ مَا خَطْبُكُمَا قَالَتَا لَا نَسْقِي حَتَّى
يُصْدِرَ الرِّعَاءُ وَأَبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ ... گفت

من گوسفندان شما را آب دهیم تا زودتر بروید و تا آن بر گرم معطل نشوید
القصه موسی بر سر چاه آمد و سنگی که تنها برداشت و از سر چاه و دلو بکشید
و دلو را بر سر چاه انداخت و آب بکشید و تنها بکشید و گوسفندان شعیب را
آب داد و دختران دیدند که گوسفندان ایشان سیراب شدند و زود در
خانه باز گشتند و موسی در زیر سایه بنشست و گفت رب انی لما بود
گرسنه بود و بدین گرسنگی چون دختران شعیب پیغامبر علیه السلام بخانه رسیدند
شعیب گفت چون بود که امروز زودتر باز آمدید و دیگر روز بخانه آمدید دختران آن
حکایت را با پدر گفتند و پدر را آگاه کردند که او گرسنه است شعیب پیغامبر
دختر کلانتر که صفورا نام داشت فرستاد و گفت برو و آن جوان مرد را
بخانه بیار تا او را طعام دهیم صفورا پیش موسی کلیم آمد و از موسی شرم
میداشت و آخر الامر گفت پدرم ترا میخواند تا اجر آن دهد که گوسفندان ما را
آب دادی قوله تعالی فَجَاءَتْهُ اِحْدٰیهُمَا تَمْشِی عَلَی اسْتِحْیَاءٍ
قَالَتْ اِنَّ اَبِی یَدْعُوکَ لِیَجْزِیَکَ اَجْرَ مَا سَقَیْتَ
لَنَا موسی برخاست و با صفورا بخانه شعیب رفت و موسی را اعزاز
و اکرام کردند و پیش خوان بنشاندند و ... که تا شب ... نخوردند موسی گفت از
... [illegible] ... بنی اسرائیل ام ... [illegible] ... باز ...
... [illegible] ... شعیب ... گفت ... [illegible]

الظالمین همین سخن گفت و تا طعام بیاوردند و پیش شعیب نهادند گفتند
بخور موسی طعام بخورد و همانجا با شعیب صحبت مشغول شد صفورا با شعیب
گفت یا ابت استاجره ان خیر من استاجرت
القوی الامین شعیب موسی را گفت انی ارید ان
انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان تاجرنی
ثمانی حجج گفت میخواهم که یکی از این دو دختر خود را بنکاح
بتو دهم بدان شرط که هشت سال این گوسفندان را شبانی
کنی تا مزد آن شبانی کابین دختر من باشد و اگر ده سال تمام شبانی
کنی آن هم نیکوتر باشد موسی با شعیب این شرط کرد و نکاح موسی
هشت سال شبانی قبول کرد و دو سال دیگر باشم تا وعده خود را وفا
کرده باشم چون موسی ده سال شبانی کرد شعیب علیه السلام دختر کلان تر
صفورا نام را عقد کرد و بموسی داد و موسی چند گاه همانجای بود
انگاه شعیب را گفت مرا اجازت ده تا صفورا را بمصر برم
نزدیک مادرم و پدرم شعیب گفت این گوسفندان مال و مال تست
١٥١ نیز دهم که بتو بدهم گفت امسال از اینجا باش تا هر چه امسال این گوسفندان
بزایند همه را بتو بدهم موسی آن سال تیر باران سال گوسفند
شعیب همه بره زرد و گاو نه آوردند شعیب آن همه را بموسی داد و گفت

[illegible] عصا [illegible] شعیب [illegible]

[illegible] شعیب [illegible] آن [illegible]

آن [illegible]

[illegible] شعیب [illegible] موسی [illegible] گفت [illegible]

[illegible] عصا [illegible] شعیب [illegible]

[illegible] خانه در آمد و عصا بیرون آورد [illegible] عصا [illegible]

[illegible] آن عصا [illegible] فرشته [illegible] بصورت آدمی

با [illegible] شعیب [illegible] شعیب [illegible] گفت این عصا را [illegible]

[illegible] عصا [illegible] موسی [illegible] عصا را [illegible]

در خانه [illegible] آورد [illegible] بیرون می آورد [illegible] عصا

آخر الامر شعیب [illegible] عصا را بموسی داد و موسی علیه السلام

[illegible] روز دیگر شعیب [illegible] علیه السلام [illegible]

خداوند عصا [illegible] شعیب [illegible]

و در [illegible] موسی علیه السلام [illegible] عصا

[illegible] عصا [illegible] خداوند [illegible] عصا [illegible] گفت

[illegible] عصا [illegible] شعیب [illegible] موسی [illegible]

[illegible]

گفتند هر چه حاکم ما بستاند چه او گوید آن کنیم پس رقعه خود را با هم نوشتند

گفت عصا را بر زمین افکنید هر که عصا از او اژدها شود عصا بر دارد و دراز کرد

بعصا انگشت خود با عصا فرا زمین افکندند شعیب پیغامبر علیه السلام دست

هر چند جهد کرد و عصا را برداشتن نتوانست موسی پیغامبر علیه السلام

دست دراز کرد و عصا برداشت و روان شد و گروهی گویند که آن جبرئیل

اندر صورت عصا به موسی داد ایشان از بهشت بود که شعیب به موسی داد که گوسفندان را

و گوسفندان را علم بالصواب

چون موسی پیغامبر با اهل بیت خود از نزد شعیب پیغامبر بیرون آمد و با اهل بیت خود

سوی مصر روان شد چون موسی از مدین پنج روزه راه رفت و بکنار

کوه سینا رسید شب در آمد و تاریک شد موسی راه گم کرد خاتون خود را

گفت تو اینجا باش تا من بنگرم آتش بیارم چون بیاورد موسی علیه السلام

برسید چخماق را بر سنگ زد آتش بیرون نیامد چون آتش نگرفت موسی بکنار

کوه رسید دید پیدا است که آتش است که مردم راه گم کرده اند

گفت بروم ما را از آنجا آتش بیارم تو اِنِّی آتِیکُم مِنهَا

۱۰۲ بِقَبَسٍ اَو اَجِدُ عَلَی النَّارِ هُدًی موسی عصا برگرفت و بدان

جانب شد که آتش می نمود چون آنجا رسید آتش را دید بر درخت نور

[illegible] رسید خواست که باز گردد [illegible] رسید

مِن شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَن

يَا مُوسَىٰ یعنی [illegible] نسبت بخدای تعالی [illegible]

[illegible] تعالی إِنِّي أَنَا

رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى

گفت نعلین از پای بیرون کن که حضرت عزت خداوند با نعلین

نتوان آمدن [illegible] نگاه دار [illegible] أَقِمِ الصَّلَاةَ

لِذِكْرِي [illegible] نماز [illegible] یقین [illegible] تا قیامت

[illegible] یقین [illegible] و همه کار [illegible]

[illegible] پیام [illegible] فرعون [illegible] وَإِذْ نَادَىٰ رَبُّكَ مُوسَىٰ

أَنِ ائْتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ قَوْمَ فِرْعَوْنَ أَلَا يَتَّقُونَ

[illegible] موسی را [illegible] بعد از آن [illegible]

[illegible] پیغام [illegible] فرعون و قوم او [illegible]

قوله تعالی أَلْقِ عَصَاكَ [illegible]

[illegible] قوله تعالی وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَىٰ قَالَ

هِيَ عَصَايَ گفت این عصا را [illegible] گفت أَتَوَكَّأُ

عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي گفت [illegible]

[illegible]

تعالی وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَىٰ چون موسی بر شمرد عصا را گرد
عصا را بالا از آن چیزی نمود که بیرون از آن منافع نبود که عصا را نیست
چیزی دیگر نبود بهشت از آن چیز آن نبود که موسی عصا را بیفکند و عصا مار شد
و باز پس گرفت یکی چیز از آن مار عصا باشد و بدو چوب خشک باشد
و اگر نه چنانکه نمودی چون موسی بس بود آن عصا را مار دیدی با سر بسته
چنانکه فرعون ترسید خدای تعالی گفت ... أَلْقِهَا يَا
مُوسَىٰ فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَىٰ گفت عصا بیفکن
یا موسی چون بیفکند اژدها گشت که در اسپ بود یعنی بالای چون یک
اسپ موسی بترسید موسی یا موسی أَقْبِلْ وَلَا تَخَفْ إِنَّكَ
مِنَ الْآمِنِينَ موسی باز ترسان بسوی عصا آمد تا بگیرد خدای تعالی
عز و جل گفت خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَ
تَهَا الْأُولَىٰ بگیر و مترس که بعد از ... چوب گردانیم که اول بود موسی
مدرعه پشمین پوشیده بود دست در آستین کرد و کرال مار را بگرفت
مار بفرمان خدا در دست موسی چوب شد چنانکه اول بود چون موسی این
آیه بدید یعنی نشان قدرت خدای عز و جل را بدید آنگاه حق تعالی دیگر
معجزه بنمود گفت قوله وَأَدْخِلْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ
بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ آيَةً أُخْرَىٰ ...

... بیست که بیان کرده باشد معجزات او در جهان چون آفتاب تابان شود
قوله تعالی فذانك برهانان من ربك الی فرعون
پس پیغام داد موسی را موسی از حضرت درخواست هر آنچه در پیغام گذاردن
بی بایستش در همان پیغام گفت رب اشرح لی صدری
ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا
قولی واین عقده زبان او آن بود که وقت کودکی در پیش فرعون
لخت آتش را در زبان نهاده بود باز گفت قوله تعالی واجعل لی
وزیرا من اهلی هارون اخی اشدد به ازری
واشرکه فی امری تا از من که در گذاردن پیغام تقصیر
آید هارون مرا یاور کند و خدای تعالی بید الست که از انبیا همه را
در بایست خواهد بودن پس فرمود قوله تعالی لقد اوتیت سؤلک
یا موسی موسی چنان فراخ دل گشت که یکسال بروز فرعون باندرا
و باز بیافت و خلق را بخدای تعالی میخواند و خدای تعالی آن عقده را
از زبان او برداشت و هارون را با وی یار کرد و پیغامبری داد هارون
در مصر بود نزدیک پدر و مادر و خدای تعالی موسی را پیغام داد که ترا دیدن تو
هارون نیز رسید با آیات من پیش فرعون و او را پیغام گذارید و در تسبیح تقصیر
مکنید چنانکه فرمود قوله تعالی اذهب انت واخوك بآیاتی

ولا تنیا

ولا تنیا فی ذکری اذهبا الی فرعون انه طغی
پس ان فرمود ز ربا فقولا له قولا لینا لعله یتذکر
او یخشی آمدیم بقصه موسی علیه السلام که چون از انجای
مبارک بزبان حضرت بازگشت سوی خاتون خویش صفورا ان بود
سوی گاه و صفورا همه شب بیدار بود و آمدن موسی چشم میداشت چون
بیامد گفت آتینا بالنار موسی گفت بل آتیناکم بالنور
والبشری گفت اننا یئوس رحمتک وجاء لک موسی
فانصرف علیك بالنبوة
تکلیم سوی ... پس موسی علیه السلام از انجا با عیال خود و گوسفند
روی بجانب مصر آورد شبی بود که در مصر در آمد و مادرش زنده بود و برادرش
هارون و خواهرش مریم زنده بودند اما پدرش عمران مرده بود چون
موسی بخانه مادر در آمد مادر او را بشناخت از انکه دوازده سال بود که
از یکدیگر جدا شده بودند مادرش گفت تو کیستی موسی گفت من مرد
۱۸۴ غریبم امشب مهمان شما باشم مادرش موسی را در خانه جا داد و طعام
گذاشت پس از بامداد چون موسی آن سخن گفت مادر او را بشناخت
پس موسی پیغام خدای را بهارون رسانید هارون گفت سمعا و طاعة
پس موسی و هارون هر دو برخاستند تا پیش فرعون روند تا گویند

که [illegible] گفت [illegible] فرعون [illegible] گفت [illegible]
[illegible] بنی اسرائیل [illegible] فرعون [illegible]
[illegible] برادر [illegible] فرعون [illegible]
موسی [illegible] فرعون [illegible] فرعون موسی [illegible] گفت الم نربك
فينا وليدا ولبثت فينا من عمرك سنين وفعلت
فعلتك التي فعلت وانت من الكافرين
موسی گفت [illegible] فعلتها اذا انا من الظالمين [illegible]
[illegible] واجب [illegible] بود [illegible]
[illegible] ففررت منكم لما خفتكم فوهب لي ربي حكما
وجعلني من المرسلين فرعون گفت وما رب العالمين
موسی گفت رب السموات والارض وما بينهما ان كنتم
موقنين موسی گفت رب فرعون با [illegible] ندیمان گفت ان
رسولكم الذي ارسل اليكم لمجنون باز گفت [illegible]
لئن اتخذت الها غيري لاجعلنك من المسجونين
موسی گفت اولو جئتك بشيء مبين فرعون گفت فات به
ان كنت من الصادقين فالقى عصاه فاذا
هي ثعبان مبين [illegible]

فرعون نهاد دنب زمین نهاد بر کوشک آن ملعون برآورد و
که ... فرو برد فرعون از بیم برنگشت و بر زبر تخت بگریخت
... پیش بگیر بخشید فرعون از موسی زنهار خواست و گفت این
از موسی بستد و دیگر بار را بگرفت مار همان عصا که بود آنگاه
موسی دست در جیب خود برد و بگریبان فرو برد و باز چون ماه شب چهارده
بیرون آورد چون آفتاب تابان در نظر بینندگان قوله تعالی
وَنَزَعَ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّاظِرِينَ فرعون با
ملکان خود گفت إِنَّ هَذَا لَسَاحِرٌ عَلِيمٌ يُرِيدُ أَنْ
يُخْرِجَكُمْ مِنْ أَرْضِكُمْ بِسِحْرِهِ فَمَاذَا تَأْمُرُونَ
فرعون با یاران خود مشورت کردند گفتند أَرْجِهْ وَأَخَاهُ
وَابْعَثْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ يَأْتُوكَ
بِكُلِّ سَحَّارٍ عَلِيمٍ یعنی موسی را با برادرش در زندان
باز دار و بشهرها کسان فرست و جادوان را جمع کن
تا بر موسی غلبه کنند فرعون موسی را گفت باز گرد تا من بکار تو
بنگرم موسی باز گشت و بیامد و هر روز خلق را بخدای میخواند و
فرعون گفت که هر چه در مملکت من جادوگر است بگو بشتابند تا همه
بیامدند بیش ... هزار جادوگر جمع شدند و از ایشان جمله استاد

مداین بن چهار برادر بودند نام یکی سابور نام دوم غادور نام سیوم حطحط

مصفی فرعون این چهار جادوئی را پیش خود خواند گفت بدین

با یکی جادوئی آمده است که در جادوئی استاد است [illegible]

ویجادو و شما فاضل است پس مرتب بنماید خواهم که شما بجادوئی برو

غلبه کنید جادوان پرسیدند که او بچه چیز جادوئی میکند فرعون

گفت چوبی دارد که او آن چوب را ماری سازد و گاه اژدری بنماید آنگاه

جادوان گفتند ما همه جادوئیم این آسان است فرعون

موسی را بخواند و گفت این جادوان مثل تو جادوئی بی توانند

کردن و بر تو غلبه خواهند کرد اکنون روزی قرار دهند که فلان روز

بیکی جا جمع شویم و موعد کنند و بعد قال موعدکم یوم الزینة

فرعون را روز عید بود که خلق در آن روز همه بیکجا گرد آمدندی

فرعون گفت روز عید گرد آیند تا همه خلق ببینند موسی بیامد گفت

و آن جادوان رسنها و چوبها راست کردند چون روز عید شد فرعون

بیامد و برفت بر تخت او در ایستاد و همه خلق بیرون آمدند

و موسی بیامد و آن جادوان رسنها حاضر شدند موسی را گفتند

نخست تو یا ما نخست موسی گفت نخست شما افکنید جادوان

آن مارها که راست کرده بودند بینداختند و چشم مردم را [illegible]

هبوا

نترسیدند از ما فلما القوا سحروا اعین الناس واستر
وجاءوا بسحر عظیم موسی از آن نترسید خدای تعالی گفت
لا تخف انک انت الاعلی والق ما فی یمینک
تلقف ما صنعوا کید ساحر ولا یفلح الساحر
حیث اتی فالقی موسی عصاه پس موسی عصا بیفکند
بفرمان خدای تعالی عصا اژدرها گشت وآن مارهای جادوان را
وآن جادویها که کرده بودند همه را بخورد فغلبوا هنالک و
انقلبوا صاغرین والقی السحرة ساجدین قالوا
آمنا برب العالمین رب موسی وهارون چون
جادوان آن معجزه را از موسی بدیدند و گفتند دانستند که موسی
برحق است و فرعون باطل است همه در سجده افتادند و گفتند گرویدیم
بخدای زمین و آسمان و پروردگار موسی و هارون فرعون جادوان را
گفت شما با من گرویدید و شما با موسی ساخته بوده اید گفت لاقطعن
ایدیکم وارجلکم من خلاف ثم لاصلبنکم
اجمعین جادوان گفتند لا ضیر انا الی ربنا منقلبون
فرعون ملعون فرمود تا دستها و پایهای ایشان را
ببریدند ایشان گفتند ربنا افرغ علینا صبرا وتوفنا

دیدند

شلیقی در رجال بعیانها بحق سحر تسلیم کردند بامداد کافر و جادوگر بودند
و شبانگاه مومن و شهید شدند و سزاوار بهشت شدند و چون فرعون
چنان بدید معزول و بدبخت شد و ذلیل و خوار و نگونسار و هر بسیار از آنجا
بازگشت و همه بنی اسرائیل روی به موسی نهادند و ماهی میگرویدند و فرعون
شوم لعین از خجالت و بدبختی که او را بود می‌اندیشید و موسی هارون را
چهل روز بر فرعون سپاه آمدند و او را بخدا استهزا کردند و آن لعین سگ گفت
مرا هیچ کار نیست که خود را بآسمان برآرم و خدای موسی را ببینم پس روز برخورد
هامان را گفت یا هامان ابن لی صرحا لعلی ابلغ الاسباب
اسباب السموات فاطلع الی اله موسی هامان مناره
بلند برآورد و فرعون بر آنجا برآمد و هیچ آوازی از آسمان نشنید و فرود
آمد و گفت انی لاظنه من الکاذبین آنگاه گفت خدای آسمان
زمین و آسمان منم خاک لعنت بر دهانش باد و خدای تعالی موسی را نه آیت داده
بود که هر سالی یک آیت را با خلق مینمود تا بود که مسلمان شوند و هیچکس نگرویدند
چنانکه خدای تعالی از سوره فرموده است و لقد آتینا موسی تسع آیات
بینات و چون موسی آیتی بنمود فرعون میگفت اگر این آیتی دیگر
بیاری با تو بگرویم و مسلمان شویم و نمی گرویدند قوله تعالی لئن کشفت
عنا الرجز الی اجل هم بالغوه اذا هم ینکثون موسی هر آیتی که آید را

ابدال

بجا آورده شود یکی از آن دیگری بزرگتر بود و روشنتر چنانکه خدای تعالی فرمود قوله تعالی
وما نريهم من آية إلا هي أكبر من أختها آيات
اول که نمود عصا اژدها آیت دوم ید بیضا او آیت سوم قحط که در همه
ملک مصر آن قحط افتاد که در همه ولایت مصر گیاه نرویید تا بجایی که از گرسنگی
بمردند و میگفتند که این قحط از شومی موسی آمد [illegible] وإن تصبهم
سيئة يطيروا بموسى ومن معه چون قحط سه سال بماند و گرسنگی
از حد درگذشت فرعون موسی را گفت که دعا کن تا این قحط برود موسی
دعا کرد و قحط برداشته شد و ایشان شکر نکردند آیت چهارم طوفان آمد و
شبانروز چندان باران بارید که خواستی که همه شهر مصر را هلاک گرداند
باز موسی دعا کرد و باران بایستاد و ایشان شکر نکردند آیت پنجم خدای تعالی
ملخ بسیار فرستاد تا همه کشتهای ایشان را بخورد باز موسی را درخواست
کردند تا دعا کرد و خدای تعالی ملخ را از ایشان دفع کرد ایشان هم شکر نکردند آیت
ششم شپش بر ایشان [illegible] چنانکه [illegible] شد از تن و جامه ایشان
[illegible] شپش [illegible] تا کار ایشان بسختی رسید باز موسی را درخواستند تا
دعا کرد و بلا [illegible] از ایشان دفع شد هم شکر نکردند [illegible] ایشان بلا
[illegible] فرستاد تا همه خانهای ایشان و کوی و کوچه ایشان و [illegible]
[illegible] گشت [illegible] ایشان همه جویها و حوضهای ایشان و کاریز و [illegible]

و چاهها و آبهای ایشان همه ضفدع شد و در یک کاسه و خوان و سفره ایشان
ضفدع شد باز بموسی علیه السلام زاری کردند تا دعا کرد و آن بلای ضفدع
نیز دفع شد هم نگرویدند آیت پنجم حق تعالی مبتلا گردانید چنانکه اگر در
کوزه آب گرفتندی خون شدی و اگر در دیگ آب ریختندی خون شدی
و اگر در کاسه آب گرفتندی خون شدی دریا و رود و جوی و چشمه و
چاه آب و حوض و کاریزهای ایشان همه خون شد و از هر جا که بنی اسرائیل
آب گرفتندی و آشامیدندی همان گون آب بودی و چون فرعونیان
گرفتندی و آشامیدندی خون شدی فرعونیان سخت بجان در ماندندی
و بموسی علیه السلام زاری کردند و گفتند اگر این بلا از ما بگردانی ما ایمان
بگرویم موسی علیه السلام دعا کرد و آن بلا نیز دفع شد و هم نگرویدندی
آیت ششم آیت موسی آن بود که قبطیان را با جامها و خانها و کشتها
و غلها و میوها و مالهای ایشان بقدرت خدای تعالی همه سنگ شد چنانکه اگر از
باغ نیز انگور برکندندی در حال سنگ شدی و در پالیز که خربزه میوه بود
همچنین که قبطیان از پالیز خربزه برکندندی در حال سنگ شدی و اگر چهارپای
ایشان بچه آوردی سنگ بودی و اگر مرغ ایشان تخم کردی
سنگ بودی باز بموسی علیه السلام زاری کردند تا دعا کرد و آن بلا نیز
از ایشان دفع شد هم نگرویدندی و لیکن هر چیز ایشان که سنگ شده بود همچنان

بماند

شکسته شد و عذاب روز دوشنبه بر مصریان بود و بنیاد کنیسه بنیاد [illegible] بنا کنند
یعنی چون نابینایی ایشان زیادت شد از موسی بیگانه از ایمان آوردن نومید شد
و اسیر کردن ایشان چنانکه [illegible] بودند و گفتند ما را تا به من ایشان [illegible]
بیامد آنچه تو [illegible] می‌نمایی لیکن گفتند ای موسی چند [illegible] آیتها و معجزه
و جادوی نمایی ما ایمان نیاوریم موسی دل از ایمان ایشان برداشت و قبطیان
مر بنی اسرائیل را همچنان عذاب عقوبت می‌کردند و سخت می‌نمودند و کار چون
سخت بود بنی اسرائیل موسی را گفتند اوذینا من قبل ان تاتینا
ومن بعد ما جئتنا یعنی پیش از آنکه تو بیایی بودی ایشان ما را
عذاب می‌کردند و فرزندان ما را می‌کشتند اکنون که تو آمدی
ما پنداشتیم که این عذاب کمتر شد و زیادت می‌شود و ما را هیچ طاقت
نمی‌ماند ما را [illegible] تا کی بریم و یا صبر کنیم تا کی [illegible]
ما از بند عذاب برهیم موسی را بر زبان [illegible] شده بود و فرمان
کردن نیز گفت [illegible] عسی ربکم ان یهلک عدوکم
ویستخلفکم فی الارض موسی پیش فرعون رفت و او را
بلطف و خوشی گفت بگو که خدای ایمان آر تا خدای تعالی [illegible] چنانکه
[illegible] لا اله الا [illegible]
آنگه [illegible] موسی [illegible] فرعون را گفت [illegible] از خدای [illegible]

من بر عالمیان ... تا ترا باز جوان گردانم فرعون لعین پس از این سخن ... گفت
بگلیم رفت و با هامان مشورت کرد هامان مردود گفت ای ملک من خداوندی [illegible] چندین
وقت تا این زمان دعوی کرده باشی که من خدایم اکنون بگویی که من
بنده خدایم فرعون سیاه روی بدبخت بگفته هامان مردود سیاه هامان
از آن اندیشه خود باز گشت و گفت ای آینه من حیران شدم که گفت موسی را
بشنوم پس موسی را بکشم تا دیگران را از راه نبرد و خواست که بنی
اسرائیل را بخواند و بنواخت و مال بدو خواست بسیار قبول کرد و گفت از
موسی برگردید تا من بعد از این شما را نکو دارم و تربیت کنم هیچکس سخن
آن ملعون خبیث را اجابت نکردند قبطیان فرعون را گفتند چرا
موسی را نمی کشی فرعون گفت اگر موسی را بکشم بنی اسرائیل حرب
کنند و بنی اسرائیل [illegible] این تدبیر فرعون آگاه شد اند پیش موسی علیه السلام آمدند و گفتند
ای موسی فریاد رس [illegible] حال از آن حضرت [illegible] در رسید [illegible] که بنی اسرائیل
را جمع کن و از مصر بیرون برو همه از خرد و بزرگ مرد و زن و آزاد و بنده
همه از مصر بیرون روید چنانکه قبطیان از رفتن شما آگاه نشوند و از قبطیان
از عقب شما بیایند شما از راه لب دریا شوید تا من بعد [illegible] کرد تا
خود از شر فرعون لعین و قوم او شما را برهانم و ایشان را هلاک گردانم
و بعد [illegible] جادویان ایشان را بربایم والله اعلم بالصواب حکایت [illegible]

[illegible] بعد از هلاک کردن فرعون از دریا عبور
و قوم او موسی پیغامبر علیه السلام بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت
حق تعالی وعده کرده است که فرعون و قوم او را هلاک گرداند و بنی
اسرائیل میکنید امروز فردا برویم تا مدت یکماه حیات میکنند و نمی
رفتند موسی ایشان را گفت چرا در رفتن تقصیر میکنید ایشان گفتند
پدران ما را او وصیت کرده بودند که چون شما از مصر بیرون روید
استخوان یوسف پیغامبر را با خود بیرون برید موسی کلیم پرسید که قبر
یوسف کجاست گفتند نمیدانیم گنده پیرزنی بیامد و گفت روضه
یوسف صدیق را من بشما بنمایم و از شما دو حاجت میخواهم موسی
گفت بخواه گنده پیرزن گفت اول آنکه مرا به بیت المقدس با خویشتن ببری
و دوم آنکه دعا کنی تا خدای تعالی مرا بیامرزد موسی گفت برو که
حاجت تو روا کنم گنده پیرزن قبر یوسف صدیق پیغامبر را با ایشان
بنمود در میان رود نیل رفتند و آب را برآوردند تابوت یوسف پیدا
کردند و تابوت مبارک یوسف صدیق را با تابوت از آنجا برداشتند و
تابوت از سنگ رخام بود تابوت را با قالب پاک یوسف پیغامبر
برداشتند و با خود بردند آنگاه تدبیر رفتن کردند موسی پیغامبر گفت
هر کس از قبطیان چیزی بعاریت بگیرید و آن چیزها در میان بارهای خود بپیچید

تا اگر

و هر کسی مرغی یا گوسپندی خود را بکشد و خون مرغ آلوده کند و دست را بر در خانه بمالید
که اینان [illegible] بجای رفته باشد چون بخانه آید و خون را بر در خانه ببیند و داند
که شما بیرون رفته اید همچنان کردند و هم از اول شب [illegible] گاه حاضر شدند
موسی پیغامبر سپاه خود را عرض کرد و در شمار آورد ششصد هزار مرد سوار بودند
از بنی اسرائیل غیر از پیادگان که بودند که شمار ایشان را کس نمیداند که چند است
موسی پیغامبر هارون پیغامبر را مقدمه لشکر ساخت و بیرون فرستاد و گفت راه
[illegible] باید سوی [illegible] از عقب روان سپاه را گروه گروه بیرون فرستاد و خود نیز از
سپاه بیرون رفت و آن شب یکشنبه بود نهم ماه محرم و قبطیان وقت سحر از رفتن
ایشان آگاه شدند فرعون را خبر کردند و گفتند [illegible] سود و سرمایه ما را برده اند فرعون
گفت از عقب ایشان بباید رفتن قبطیان گفتند آری از رفتن چاره نیست موسی
پیغامبر آن حرکت را برای [illegible] کرده بود که تا ایشان از عقب بیایند قبطیان آهنگ رفتن
کردند فرعون [illegible] گفت [illegible] سپاه موسی پیش سپاه ما آمد گفت روز دیگر [illegible] ماه محرم بود که
فرعون سپاه خود را عرض کرد و از ده هزار بار هزار مرد سوار روان کرد و هامان را مقدمه
لشکر ساخت و خود از پس لشکر رفت چون [illegible] ساعت از آن روز [illegible] بگذشت
که فرعون از پس سپاه موسی رسید چه موسی و بنی اسرائیل رفته بودند [illegible]
بود فرعون نیم روز رفته بود بنی اسرائیل [illegible] موسی را گفتند قبطیان
ما را در یافتند ما را از پیش دریاست و از عقب سپاه دشمن [illegible]

فان

فلما تراءی الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون
موسی گفت کلا ان معی ربی سیهدین فرمان حضرت عزت
در رسید که اضرب بعصاک البحر موسی عصا بر دریا
زد دریا بشکافت چون کوچه وار میان دریا راهی پدید شد بنی اسرائیل
دوازده سبط بودند از فرزندان یعقوب پیغامبر هر سبطی دوازده
هزار کوچ بودند دریا نیز دوازده کوچه شد و هر سبطی در یک کوچه
در رفتند موسی را گفتند یا موسی تا کی در آب گلست چگونه رویم حق
باد را فرمان کرد تا در زمان باد برفت و زمین بار خشک گردانید
فاضرب لهم طریقا فی البحر یبسا چون سپاه موسی
یکو همه از دریا در آمدند فرعون با سپاه خود در رسید آن عجایب بدیدند
که آب دریا بهوا استاده بود و کوچها پیدا شده بود و گل تک دریا
خشک شده بود فرعون پرسید بمهتران که چون کنیم ایشان گفتند بگذریم
و از عقب ایشان رویم فرعون گفت چگونه بگذریم که این چنین آب
در هوا استاده است تا ایشان گفت اگر موسی بجادوئی بگذشت
تو بخدائی بگذر فرعون گوشت لی است سکوی این بگفت و اسب را در
دریا راند و همه سپاه از پس در آمدند فرعون خواست که از دریا
برآید جبرئیل در رسید و طپانچه بر روی فرعون زد و او را از اسپ بگردانید

معنا ناچار با ملعونان ملا تا آب فرو هشت و کوهها در هم شکست

و سپاه او غرق شدند چون آب بزیر آمد فرعون گفت آمنت انه لا

اله الا الله و آمنت بموسی و بنی اسرائیل و انا من

المسلمین جبرئیل گفت ترسیدم که اگر فرعون بار دیگر چنین بگوید رحمت

خدا او را دریابد و آن ریگ سیاه رشته تنگ دریا در آورد و

لجنی گل گرفت و در دهان فرعون افکند تا بیش سخن نگوید آنست

اللعنة که فرعون و قوم او همه غرق شدند و بنی اسرائیل هیچکس طعام نخورده بودند

و روزه داشتند و دیگر روز یک [illegible] موسی نیز روزه گرفت بدان شکرانه که از غرق یافته

بودند و آنرا خدای تعالی از موسی بجا آورد و روزه تمام بدین رفت روز دیگر

بنی اسرائیل پیش موسی گرد آمدند و گفتند ما را در دل چنین میگذرد که فرعون در

تک دریا زنده است که او را علامت [illegible] غیر علامتها تا در میان موسی دعا کرد

تا حق تعالی آب را فرمان کرد تا فرعون را و همه سپاه او را مرده از تک دریا بر آورد

تا بنی اسرائیل ایشان را بدیدند و ایمن شدند و آن فرعونیان که در تک آب

مرده بودند بسیار چیزها بود از زر و سیم و جامه و سلاح و اسپان و جمیع

و لجام و از هر نوع چیزی آنهمه را از دریا بیرون و ظاهر گشت بنی اسرائیل

جای جای بیرون می آوردند و در تاریخ [illegible] آن حضرت موسی

[illegible] حلال بود [illegible] را از دادن [illegible] کرد و گفت تا خدا [illegible]

کرد الم

بسر کردن

که معلوم ایشان بعادت برگشته بود بر پرستش اصلا و این دیگر بار را

روایت است که چون بنی اسرائیل گفته موسی را بشنودند و آنچه موسی را

نگفتند و تا بدست ده روز دریا بد موج برآورده بود و موج میزد و

قبطیان را مرده بیرون می افکند و قومان موسی چیزها بیگرفتند و تا

این زمان آن موج دریا نشسته است و تا روز قیامت نخیزد بنشینید

و امروز آن جایگاه را از دریا موج الطامات میخوانند و چون

بازرگانان در کشتی بدانجا رسند و برو پای آب بروند چون بدانجا رسیدند

همدیگر را وصیت کنند و از بلد بلند بحلی خوانند که موسی و بنی اسرائیل

از آن منزل برفتند و بر قومی گذشتند از عمالیق که بت پرست بودند

و بتی بود نشسته مثل سری گاوی که آن را می پرستیدند چون بنی اسرائیل

آن بت را دیدند که آن قوم می پرستیدند موسی را گفتند از برای ما نیز

چنین خدایان ترتیب کن تا ما نیز آن را پرستیم و از آن قصه خدای تعالی

خبر داد و گفت وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَوْا عَلَىٰ

قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلَىٰ أَصْنَامٍ لَهُمْ قَالُوا يَا مُوسَى اجْعَلْ

لَنَا إِلَٰهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ ایشان گوسپند ایشان دل برداشت

ولکنت انتم قوم تجهلون إن هؤلاء متبر ما فيه

وباطل ما كانوا يعملون و در میان ایشان مردی بود که او را

بلقب سامری خوانندی و نامش موسی ابن ظفر بود و از زمین عراق بود
پیغامبر نگرویده بود و از آن مردان بود که بتان پرستیدند که چون بر کار بود
چون بنی اسرائیل این سخن با موسی پیغامبر گفتند سامری آن روز آن سخن را در دل
جای کرد برای آنکه تا آب ایشان را از راه بیرون برد و هلاک کند والله اعلم
حدیث [illegible] موسی [illegible]
و [illegible] موسی پیغامبر وعده کرده بود که
چون فرعون را هلاک کنم ترا نیز بخود خوانم بمناجات توریت [illegible]
وَوَاعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ
فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً جبرئیل بیامد و موسی را
گفت فرمان خدای چنان است که بطور سینا روی و چون آنجا
رسی سی روز روزه داری تا دهان و اندامت پاک گردد و آنگاه
خدای تعالی بی کام و بی زبان با تو سخن گوید و ترا توریت دهد موسی
علیه السلام بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت من بامر خدای تعالی بکوه طور میروم
تا از برای شما کتاب شریعت بیارم شما بر این موضع باشید که من
سی روز در طور سینا باشم چون سی روز بگذرد و باز بیایم پس هارون برادر را
خلیفت کرد [illegible] کنند با موسی اگر تو بر [illegible] با کتاب شریعت خدای
آورد ما گروهی [illegible] ما با تو [illegible] نیز [illegible] کنند [illegible]

[illegible] مثلا باشد چون سامری این سخن ها از ایشان بشنود گفت خدای تعالی [illegible]
[illegible] بیند الله بروی تا برده اید سلیمان و طمع [illegible] از دوزخ ترسند در راه
نزدیک این بنی اسرائیل هفتاد تن را برگزیدند از مهتران و بهتران قوم خود
پیش موسی فرستادند تا بروند و سخن خدای بشنوند و بیایند و پیش قوم خویش
گواهی دهند موسی با آن هفتاد تن برفت با اول ذوالقعده و بر کوه طور برآمدند
موسی آنجا یک ماه روزه داشت با آن هفتاد تن چون ماه ذوالقعده تمام شد
بگذشت خدای تعالی عز و جل موسی را فرمود که ده روز دیگر روزه بدار تا چهل روز
تمام شود آنگاه خدای تعالی با تو سخن گوید چون سی روز گذشت موسی نیامد قوم او
گفتند موسی ما را سی روز وعده کرده بود هم چنان ببود تا موسی بدانسته بود
که خدای تعالی ده روز دیگر روزه داشتن خواهد بود و بنی اسرائیل بعد
از سی روز گرد آمدند و گفتند ما هیچ نمی دانیم که موسی کجا شد و ما را کجا برد
[illegible] همی گناه موسی مهتران و برگزیدگان ما را هلاک بکند چون سامری این سخنان
از ایشان بشنود با خود گفت این وقت آن شد که ایشان را گمراه کنم و هلاک کنم
[illegible] بیرون آمد و گفت من میدانم که موسی پیش قوم خود چرا نمی آید از بهر آنکه
[illegible] این زر و سیم که از فرعونیان گرفته اید و در دست شما [illegible]
از آن خدای [illegible] حلال نبود ترسم که برین قوم عذاب آید تا [illegible]
[illegible] بیارید تا من آنرا در چاه افکنم و نگاه دارم تا موسی بیاید

در حکم آن زمان موسی رفته بود و آنچه از اسباب بیاورده بودند و در حله که ...

پوشیده بودند سامری از خاک پای جبرئیل برداشته بود [illegible]

شنیده بود که بر هر چه خاک پای جبرئیل را افکنی آن چیز زنده شود سامری گفت [illegible]

که باید شما آن زر و سیم را بیاورید ایشان گفتند تو زرگری بیدار [illegible]

سامری آن زر و نقره را بگداخت و گوساله زرین ساخت و بعد از [illegible]

مرصع کرد و از آن خاک پای جبرئیل بیاورد و در اندرون گوساله افکند

در حال گوساله بانگ کرد و بسخن آمد قوله تعالی فاخرج لهم عجلا جسدا

له خوار سامری بنی اسرائیل را گفت موسی [illegible]

که خدا را آنجا است [illegible] خدا [illegible]

خود [illegible] اکنون شما این را سجده کنید تا [illegible]

با آن گوساله سجده کردند [illegible] از دوازده هزار مرد از [illegible]

[illegible] سجده کردند [illegible] ایشان [illegible]

[illegible]

[illegible]

لن

کسان قوم دوازده هزار بود بنی اسرائیل که گوساله را سجده نکرده بودند از آن
ها از این گوساله پرستان جدا کنند از موسی پیغامبر رسید که گویند
بنی اسرائیل را آگاه کنند که آوری و موسی روزه میداشت با آن هفتاد تن
تا به مناجات شود و از حال قوم خود خبر نداشت چون چهل روز تمام شد
موسی پیش از آن هفتاد تن بر سر کوه طور رفت و ایشان را گفت
شما از عقب من آیید و چون بجای مناجات رسید خدای تعالی
گفت وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى
یعنی چرا از قوم خود پیش شتافتی موسی گفت هُمْ أُولَاءِ عَلَى أَثَرِي
وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى خدای تعالی موسی را از حال سال را
قوم خود پس خبر داد که قوم تو پس تر از سبب در با گوساله پرستیدند که
گوساله را سامری ترتیب کرد و ...
موسی علیه السلام با خدا در مناجات بود و از پی بسیار آمده بود
بی ... ایشان بودند موسی در میان ابر بود که خدای تعالی با موسی سخن
گفت والواح بیاورد و تورات بر الواح نوشته بود موسی گفت الهی بشنید
رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ یا رب بنما که سخن خود را می شنوانیدی
... بنمای تا ببینم خطاب آمد خدای تعالی لَنْ تَرَانِي
وَلَكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ

[illegible] بر کوه تجلی کرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شش پاره شد [illegible]

جانب مکه افتاد یکی ثبیر دوم کوه حرا سوم کوه ثور و سه پاره دیگر بجانب

مدینه افتاد یکی احد دوم کوه ورقان سوم کوه رضوی [illegible]

[illegible] و خر موسی صعقا [illegible]

[illegible] چون بهوش باز آمد گفت

سبحانک تبت الیک و انا من المسلمین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یا موسی لن نؤمن لک حتی نری [illegible] فاخذ [illegible]

[illegible]

فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ هلاک شدند چون ... برخیزند

موسی کلیم ... بیمار ... و نجوانیش و زاری کرد تا خدای تعالی

ایشان را زنده کرد چون آن حالت ... کردند همه توبه کردند و موسی

الواح ... و با ایشان از کوه فرود آمدند و چنین گویند که آن الواح

از ... و گویند آن الواح از یاقوت بود و موسی آن الواح را از ...

بر جای نهاد ... هارون ... گناه ...

ثم جاء موسى الى قومه غضبان أسفا قال بئسما خلفتمو

ني من بعدي أعجلتم أمر ربكم وألقى الألواح

... هارون ... قال ما منعك إذ رأيتهم

ضلوا ألا تتبعن أفعصيت أمري هارون گفت ...

... بنی اسرائیل ... گناه ...

موسی دانست که هارون را گناه نبوده است گفت رب اغفر لي

ولأخي وأدخلنا في رحمتك وأنت أرحم الراحمين

بنی اسرائیل همه گناه کار ... موسی آمدند موسی با ایشان عتاب

کرد و گفت ... ألم يعدكم ربكم وعدا حسنا

أفطال عليكم العهد أم أردتم أن يحل عليكم

غضب من ربكم فأخلفتم موعدي گفت ...

هارون گفت يا ابن أم لا تأخذ بلحيتي ولا برأسي إني خشيت أن تقول فرقت بين بني إسرائيل ولم ترقب قولي

شد بسیار که شما جا سلم چنین عهد بشما دراز شد یا خواستید
که خشم خدای شما ... باید و وعده مرا خلاف کردید واز من
بس باز و رسید ایشان گفتند ما اخلفنا موعدك
بملكنا ولكنا حملنا اوزارا من زينة القوم فقذفناها
فكذلك القى السامري فاخرج لهم عجلا جسدا
له خوار گفتند ما وعده را خلاف نکردیم ولیکن آن زر و
... که از قبطیان گرفته بودیم ... رسیدیم از آنکه تو را خشم کرده که چرا
از مال فرعونیان غنیمت گرفتید ما از بهر آن جمله را بینداختیم تا آتش
خشنود گردی چونکه ما آنهان را بینداختیم سامری برگرفت و گوساله ... ساخت
گوساله ... ساخت و بانگی از وی برآمد و خلقی ازین حرکت گمراه شدند
موسی علیه السلام ... گفت فما خطبك يا سامري یعنی ای
سامری چه کار بزرگست این که کردی قال بصرت بما لم يبصروا
به فقبضت قبضة من اثر الرسول فنبذتها
وكذلك سولت لي نفسي موسی سامری را گفت ...
... و لیکن تا زنده باشی ... نیاید ... تا ابد ... با تو ...
... ... ... ... ...
... لن تخلفه ...

و به جای العجل ... گفت قوله تعالی وَانْظُرْ اِلٰی اِلٰهِكَ پس موسی
آن گوساله را بشکست و بسوخت و بر باد داد و چون بنی اسرائیل
آن حال را بدیدند دانستند که خطا کرده ایم بزاری و تضرع
کردند و استغفار آوردند وَلَمَّا سُقِطَ فِي أَيْدِيهِمْ
وَرَأَوْا أَنَّهُمْ قَدْ ضَلُّوا قَالُوا لَئِنْ لَمْ يَرْحَمْنَا
وَيَغْفِرْ لَنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ موسی را گفتند
دعا کن خدای تعالی ما را توبه کرامت کند موسی دعا کرد خدای تعالی
بموسی وحی فرستاد که توبه ایشان آن است که آن دوازده هزار مرد گوساله پرستی
کرده اند شمشیرها برگیرند و آن گوساله پرستان را گردن های ایشان
بزنند و بعض از شریعت موسی و بعض از شریعت ابراهیم چنانکه
بود که پیدا شدی که کسی گناه کردی آن اندام را بایستی بریدن تا
توبه آن کس قبول شود و چون خدای تعالی بر ابراهیم صحف فرستاد
و آن شریعت بعضی منسوخ شد اما خدای تعالی بر بنی اسرائیل همان
شریعت پیشین حکم کرد و گفت ایشان که گناه کرده اند که
گوساله پرستی نهاده اند و گوساله را سجده کرده اند لاجرم سرها
ایشان را باید بریدن تا توبه ایشان قبول افتد قوله تعالی وَاِذْ قَالَ
مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنْفُسَكُمْ

يا قوم انكم ظلمتم انفسكم باتخاذكم العجل فتوبوا الى بارئكم فاقتلوا انفسكم
ذلكم خير لكم عند بارئكم فتاب عليكم انه
هو التواب الرحيم [illegible] ایشان را گفت اگر می‌خواهید که خدای تعالی
توبهٔ شما پذیرد و از شما خشنود شود کشتن بر خود اختیار کنید [illegible]
[illegible] از شما [illegible] که زنده باشید [illegible]
[illegible] قوم گفتند سمعنا و اطعنا فرمان ترا شنودیم
[illegible] پس آن فرزندان [illegible]
[illegible] با پدران [illegible]
همه [illegible] بیرون آمدند [illegible] کردند
[illegible] استغفار [illegible]
[illegible] یک ساله [illegible]
[illegible]
فرزندان [illegible]
[illegible]
[illegible] خدای تعالی توبه
[illegible]

و آنگه فرمان شد که توریت را که آورده بر ایشان بخوان چون موسی توریت را
بر ایشان بخواند و نهی و حکم توریت بر ایشان دشوار شد گفت این را نتوانیم
پذیرفتن و نماز و روزه و زکوة را دادن موسی گفت فرمان را بجا آرید
و عمل بکنید گفتند سمعنا ولیکن عصینا گفتند فرمان را شنودیم اما بجا نیاریم
و [illegible] کشیدن بر ما آسان تر است از این شریعت که تو میگوئی موسی آن هفتاد
تن را که با وی بر طور رفته بودند طلب کرد تا گواهی دهند ایشان سخن گردانیدند
و پیش آن قوم گواهی راست ندادند و گفتند [illegible] خدای عز و جل این امر را
نکرده و اما تا خبر گفت اگر نتوانید کردن بکنید موسی از این [illegible] گفتن و فرمان
ناپذیرفتن ایشان دل تنگ شد پس خدای تعالی کوهی را از شام فرمان داد تا از
آنجا که جای خود است و بیامد و بر راست آن شهر که ایشان فرود آمده بودند بر سر ایشان
بایستاد [illegible] وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ
وَظَنُّوا أَنَّهُ وَاقِعٌ بِهِمْ خُذُوا مَا آتَيْنَاكُمْ بِقُوَّةٍ موسی گفت
اگر توریت را نپذیرید این کوه بر سر شما خواهد افتاد و شما همه هلاک خواهید شد
ایشان از بیم گریختن گرفتند تا کوه بر سر ایشان نیفتد به هر طرف که ایشان
می نگریستند آن کوه را برابر سر ایشان می دیدند
[illegible] خواستند گریختن توریت را بپذیرفتند و سر به سجده نهادند و لیکن [illegible]
[illegible] باشد که چون کوه از سر ایشان دور شد باز توریت را رد کنند

الایمان

و نپذیرفتند آن کوه بفرمان خدا تعالی از میان بجای خود ایستاده بود شریعت

بر بالای سر ایستاده دیدند که کوه از بالای سر ایشان فرو افتد سجده

کنند و گفتند یا موسی با این شریعت نتوانیم پذیرفتن از خدا تعالی در خواه

تا بر ما آسانتر کند حق تعالی ثُمَّ تَوَلَّيْتُمْ مِنْ بَعْدِ ذَالِكَ موسی

گفت از بعد آنکه دیدند که کوه از سر ایشان دور شد از آن شریعت که پذیرفته

بودند باز برگشتند خدا تعالی گفت فَلَوْلَا فَضْلُ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ

وَرَحْمَتُهُ لَكُنْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ چون شریعت موسی را از پوستها

بپذیرفتند موسی ایشان را باز ببرد و خدای تعالی آن کوه را بر سر ایشان

فرعون و فرعونیان را همه با بنی اسرائیل بداد ... وَأَوْرَثْنَا الْقَوْمَ

الَّذِينَ كَانُوا يُسْتَضْعَفُونَ مَشَارِقَ الْأَرْضِ وَمَغَارِبَهَا الَّتِي

بَارَكْنَا فِيهَا وَتَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ الْحُسْنَى عَلَى بَنِي إِسْمَاعِيلَ وان

میراث داد از فرعون و قبطیان و در مغرب زمین از بدی تیز بود که ایشان همه

در یاد داشتی این بلا بود و هر روزی ایشان را پند میداد و از نعمتها خدا تعالی را یاد

میداد و الله اعلم بالحقیقة

و این قصه از عجایب اخبار است از بنی اسرائیل و سبب این حدیث

آن بود که در وقتی اندر میان بنی اسرائیل مردی بود توانگر و ... بلند

[illegible]

تکملة

پسر عم خود را بکشتند بسببی از علل پنهان کردند و همان شب بردند
در میان دو دیه انداختند و چون روز شد ناله و فریاد برآوردند که عم
ما را کسی کشته است و فلان جا انداخته است خلق گرد آمدند و مجلس فراخ
گاو در آنکه کشته است مردمان آن دو دیه پیش موسی پیغامبر رفتند موسی
حکم کرد که خدای تعالی در توریت فرموده بود گفت بنگرید که کشته بکدام
دیه نزدیکتر است دیت را اهل آن دیه دهند تفحص کردند کشته
میان دو دیه بود مردمان آن دو دیه را خلاف کردند اینها گفتند
دیت را ایشان دهند و ایشان گفتند دیت را اینها دهند و در میان ایشان
حرب افتاد و بدین سبب خلقی کشته شدند وَإِذْ قَتَلْتُمْ
نَفْسًا فَادَّارَأْتُمْ فِيهَا وَاللَّهُ مُخْرِجٌ مَا كُنْتُمْ
تَكْتُمُونَ برادرزادگان پیر که پیر را کشته بودند باید
و گفتند ما کشته را در تن نمیکنیم تا بگفت و برا نشناسیم و ما کشنده او را
نمیدانیم اکنون کشنده او را باز جهید تا بشناسیم کار بر مردمان تنگ شد و بسیار
پیش موسی پیغامبر آمدند و گفتند ما کشته را از علل نمیدانیم باید که دعا کنی
تا خدای تعالی بگوید که این مرد را که کشته است موسی دعا کرد خدای تعالی
فرمود که بگوی تا گاوی را بکشند و یک اندام او را بر آن کشته زنند
تا کشته زنده شود و خود کشنده بگوید

بگويد إن الله يأمركم أن تذبحوا بقرة گفتند يا موسى
أتتخذنا هزوا موسى گفت أعوذ بالله أن أكون
من الجاهلين موسى را گفتند تو ما را افسوس ميکنی موسی گفت معاذ الله
که من افسوس کنم گفتند ادع لنا ربك يبين لنا ما هي يعني عاک
تا خدا تعالى پيدا کرد ما را که چگونه است اين گاو قال النبي عليه السلام
شددوا بني اسرائيل على انفسهم فشدد الله عليهم
موسى گفت إنه يقول إنها بقرة لا فارض ولا
بكر عوان بين ذلك يعني ميگويد که گاو است ميانه نه پير و نه جوان
گفتند يا موسى گاو ميانه بسيار بود ادع لنا ربك يبين لنا ما
لونها قال إنه يقول إنها بقرة صفراء فاقع لونها
تسر الناظرين گفت ميگويد که گاو است نيک زرد که هر که در وی
بنگرد شاد گردد يعني اسرائيل چنين گاوي طلب ميکردند تا يافتند بدين سال
گاوي از آن گذشته پيری وی کشنده پيری او بود از پدر يتيم مانده اين گاو را
پرورش کرده بود و بسيار او را دوست داشت و خرج روزگار خود کرده بدی يعني اسرائيل آن
گاو را خريداری کردند گفته پير گفت هزار درم ميفروشم اين سخن را
بموسی گفتند موسی گفت هر چند ميفروشد بخريد و ظلم مکنيد گفته پير اين
حکم موسی آگاه شد و از اين گاو ديگر بدين صفت نيافت بايد کشتن پير گفت

ای گاو

پس گاو چون در بنی اسرائیل مشتبه بود بنی اسرائیل پیش موسی رفتند و گفتند
ادع لنا ربک یبین لنا ما هی ان البقر
تشابه علینا وانا ان شاء الله لمهتدون گفتند
این گاو بر ما مشتبه شد و مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم اگر ایشان
ان شاء الله نگفتندی هرگز گاو نیافتندی موسی گفت انه یقول انها
بقرة لا ذلول تثیر الارض ولا تسقی الحرث
مسلمة لا شیة فیها گفت گاوی است که هرگز کسی بر وی
کار نکرده است و سلامت است از عیب تا وی بگفت بنی اسرائیل چون این همه
صفت در آن گاو بدیدند و گفتند الآن
جئت بالحق فذبحوها وما کادوا یفعلون
پس کشنده پدر گفت اگر گاو را می خرید بها او آن است که پوست
وی را از زر پر کنید و با من دهید بنی اسرائیل چاره ندیدند و آن گاو را بدان
خریدند و بکشتند فذبحوها وما کادوا یفعلون از
سختی و گرانی که بر آن غرم رسیده بود خواستند که تمام گوشت آن گاو را
بر آن کشته زنند فقلنا اضربوه ببعضها کذلک
یحیی الله الموتی ویریکم آیاته موسی فرمود
تا بعضی از آن گاو را بگرفتند و بر آن کشته زدند بفرمان خدای تعالی کشته زنده شد

و نبشته علمای آن بود هم کار بکند که چو او زنده بود و مرده بود چون خبر مرگ
موسی پیغامبر علیه السلام از روی خبر رسید که زال کشته است به گفت آنی برود تا ببیند
که فلان جای فلان وآن پدر و برادر زاده کان از آنجا بودند موسی بشنود و برفت تا
پدر و برادر زاده کان او را بکشند و آن کشته آن شخص بکشت بار دیگر زنده
پیغامبر و پدر چنین گفته اند که خدای تعالی هیچ کاری را بی حکمت نکند
و درین کار خدای را حکمت آن بود که آن کشنده بپیر تونگر شود و آن کشته
زنده شود تا هر که آمدن قیامت و زنده شدن مردگان منکر بود
چون این حال را مشاهده کند یقین شود که خدای تعالی قادر است بر زنده
کردن مردگان و آمدن قیامت و این جمله حق است و راست و درست
است والله اعلم بالصواب
وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ
أَمْضِيَ حُقُبًا یاد کن یا محمد چون گفت موسی مر آن مرد خویش یوشع
را که من بیاسایم تا برسم آنجا که دو دریا یکی شود و مراد دریای
روم و دریای ... باید بودن و این زمان موسی آن وقت بود که فرعون
و قوم او هلاک شده بودند و موسی با بنی اسرائیل آمده
بود و گروهی گویند که خضر پیغامبر بود و گروهی گویند که خضر یکی از اولیای حق بود
اما پیغامبر نبود ولیکن مردی صالح و پارسا و زاهد بود و از بنی اسرائیل بود

واز بهار

آب حیات را یافته بود و هنوز زنده بود و عمر بسیار یافته بود آن به مقدار
که خدای تعالی خواسته باشد و الیاس پیغامبر نیز مثل خضر در جهان هنوز زنده اند
برای نفع خلق پس خضر پیغامبر در دریاها موکل است تا هر که را در دریا مرگ آید
او را بشوید و بر وی نماز کند و هر که در بیابان راه گم کند الیاس پیغامبر او را
راه نماید و خضر و الیاس هر دو خدای را می پرستند و هر سال یکجا به مکه
می آیند و حج میگزارند و کسی ایشان را نمی بینند و در خبر چنین آمده است
که خضر پیغامبر مقدمه لشکر ذی القرنین بود و ذو القرنین از مشرق تا مغرب
همه گرد جهان بگشت بطلب چشمه زندگانی تا آب زندگانی بخورد و تا
قیامت زنده بماند و آخر آن چشمه را او نیافت و خضر یافت و گویند
این ذو القرنین نه آن ذی القرنین است که این وی را خدای تعالی در قرآن
یاد کرده است آنجا که فرمود وَيَسْئَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ که این اسکندر
نام است و سد یاجوج و ماجوج را او بسته بود و این از نسل ابراهیم
خلیل بود و از پیغمبری بوده است و این ذو القرنین که خضر با وی بود
بوقت ابراهیم خلیل بود و او بیش از این ذو القرنین اکبر گویند که پس
موسی بطلب خضر رفت تا از وی علم آموزد و سبب رفتن او آن بود
که روزی موسی بر بنی اسرائیل ایستاده بود و از نعمتهای خدای تعالی
یاد میکرد و مردی برخاست از میان جمع و گفت ای کلیم الله در روی زمین

هیچ بنده باشد که از تو بزرگتر باشد موسی گفت من چنان ندانم که بنده باشد

برتر از من وحی فرستاد که یا موسی مرا بنده ایست از تو داناتر [illegible]

موسی گفت یا رب بسوی او چگونه راه یابم تا ازو علم آموزم خدای تعالی گفت

طعام توشه بگیر سوی آن بیشه که ترا همان طعام توشه بود موسی [illegible]

که این [illegible] باشد بیوشع ابن نون [illegible] لا ابرح حتی

ابلغ مجمع البحرین [illegible] سالیان دور [illegible] یوشع [illegible]

طعامی برگیر تا آنجا رویم یوشع ماهی بریان برگرفت و از مصر سوی مجمع

برفتند و از مصر تا آنجا [illegible] سه روزه راه بود و این مجمع البحرین جایست

که دو دریا [illegible] که از سوی مغرب آید و [illegible] با هم می آمیزند چون موسی

و یوشع آنجا رسیدند [illegible] و وقت

نیم روز طعامی که داشتند خورده بودند مگر آن ماهی که مانده بود و ایشان

پیاده بودند و مانده شده بودند آنجا سنگی کلان بود موسی سر بر آن سنگ نهاد

و بخفت و در خواب شد یوشع آن ماهی را از زنبیل بیرون آورد و پیش خود

نهاد تا باد [illegible] زند [illegible] چون موسی بیدار شد و [illegible]

آن سنگ چشمه آب بود قطره از آن آب آن چشمه بر آن ماهی افتاد

ماهی بقدرت خدای تعالی زنده شد و خود را در آب [illegible] انگند

و آن آب [illegible] همچنان [illegible] تا [illegible] ماهی [illegible]

ازان

نعت تو واتخذ سبیله فی البحر سربا یوشع را از
قرار موسی گفته بود تا موسی نگوید که ماهی زنده شد و در دریا رفت و
یوشع ... شد خود بر لب دریا ... رفت و ماند و گرسنه شده
بنشست موسی یوشع گفت آتنا غداءنا لقد لقینا
من سفرنا هذا نصبا یوشع گفت أرأیت إذ أوینا
إلی الصخرة فإنی نسیت الحوت وما أنسانیه
إلا الشیطان أن أذکره واتخذ سبیله
فی البحر عجبا یعنی که آن ماهی زنده شد و خود را در آب افگند
و در رفت و تمام آن قصه را با موسی بگفت موسی را از آن یاد آمد که
خدای تعالی گفته بود که طعام تو ترا دلیل باشد بر آنکه ترا بخضر راه نماید
موسی دانست که خضر را اینجا طلب باید کرد آن که ترا بخضر راه نماید موسی
... با یوشع باز گشت و گفت ... ذلک ما کنا نبغی
فارتدا علی آثارهما قصصا ... برهان ... بازگشتند
... به مقام سرچشمه آمدند خضر را دیدند که بر سر چشمه نماز ...
... تا سلام نماز بداد موسی برخاست گفت السلام علیک یا
عبد الصالح الله خضر جواب چنین گفت که وعلیک السلام یا نبی
بنی اسرائیل ... موسی گفت یا خضر ترا که آگاه کرد که من پیغامبرم خضر گفت

موسی گفت

بعد از آنکه ترا بمن راه نمودی از روی آن واقف کردی خضر را

هل اتبعک ان تعلمنی مما علمت رشدا

یعنی ترا متابعت کنم تا بیاموزی مرا آنچه خدای تعالی ترا آموخته است

خضر گفت یا موسی ترا کو بعیت و شغل بنی اسرائیل بسنده است

با من تعلیم نتوانی پرداخت موسی در جواب گفت خضر گفت

لن تستطیع معی صبرا وکیف تصبر علی ما لم تحط

به خبرا گفت تو با من صبر نتوانی کردن و تو چگونه صبر کنی بر کاری که

آن کار را ندانی موسی گفت ستجدنی ان شاء الله

صابرا ولا اعصی لک امرا موسی اجابت کرد پس با یکدیگر

بیرون رفتند بر لب دریا روان شدند و رفتند تا کرانه دریا کشتی

بنشستند در آن کشتی در آمدند و سیر رفتند خضر از آنجا که نشسته بود

کشتی را سوراخ کرد تا آب در کشتی در آمد چون موسی از خضر چنان دید

گفت اخرقتها لتغرق اهلها خضر گفت الم اقل

لک انک لن تستطیع معی صبرا موسی گفت لا تواخذنی

بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسرا

آنگاه مرغان بیامدند و بر آن کشتی بنشستند و یکی از آن مرغان

بانگی بکرد و منقار در آب فرو زد تا یک قطره آب بر گرفت و باز

ذوفکند

بشکستند بیدو رفت خضر گفت موسی را که دیدی آن مرغ که قطره آب که گرفت
و از دریا برآورد و منقار بزد موسی گفت ندانم خضر گفت آن مرغ مینمود که این
معنی که خدای که در کشتی نشسته اند که در دریا از دیدن ایشان و داناتر نیست
علم ایشان پیش خداوندی همچنان باشد که این قطره آب پیش دریا
القصه که پس از کشتی بیرون آمدند و همی رفتند تا بکرانه دهی رسیدند جمعی
کودکان را دیدند که با هم بازی میکردند خضر یکی کودک را از میان ایشان
برگرفت و از میان کودکان بیرون برد و سنگی بر سرش بزد و سر او بشکست
موسی گفت أَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ
لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُكْرًا خضر گفت أَلَمْ أَقُلْ لَكَ
إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا موسی گفت إِنْ سَأَلْتُكَ
عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي
عُذْرًا یعنی بعد ازین اگر من از تو چیزی پرسم مرا مصاحب مشو و
با من همراهی مکن از آنجا نیز برفتند تا بدیهی رسیدند و در آن دیوار
نزدیک شده بود چنانکه خراب شدی که بیفتد خضر و یوشع و موسی از مردمان
آن دیه نان خواستند ایشان را نان ندادند خضر دست در آن اشکل
نمود آن دیوار کژ شده را راست کرد قوله تعالی اسْتَطْعَمَا أَهْلَهَا
فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّفُوهُمَا فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ

ان ينقض فاقامه موسى قال لو شئت لاتخذت
عليه اجرا قال هذا فراق بيني وبينك سانبئك
بتاويل ما لم تستطع عليه صبرا اما السفينة
فكانت لمساكين يعملون في البحر فاردت ان اعيبها
وكان ورائهم ملك ياخذ كل سفينة غصبا واما
الغلام فكان ابواه مؤمنين فخشينا ان يرهقهما
طغيانا وكفرا فاردنا ان يبدلهما ربهما خيرا
منه زكوة واقرب رحما واما الجدار فكان
لغلامين يتيمين في المدينة وكان تحته كنز
لهما وكان ابوهما صالحا فاراد ربك ان يبلغا
اشدهما ويستخرجا كنزهما رحمة من ربك
وما فعلته عن امري ذالك تاويل ما لم تسطع
عليه صبرا خضر این سخنان بگفت و از پیش موسی ناپدید شد
موسی و یوشع علیهما السلام باز بمصر آمدند و این خبرها با بنی اسرائیل بگفتند
و پیغامبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم گفت رحم الله اخی موسی
لو صبر مع الخضر لرأى من العجائب الكثير ذالك
[illegible]

[illegible] چون موسی علیه السلام دیگر بار آمد خدای تعالی
وی را فرمود که بنی اسرائیل را برگیر و بشام برو بزمین بیت المقدس
شهرستان است نام یکی بلقا و نام دوم ... نام سیوم ایلیا و از بنی‌ها
شنیده اند که نام یکی ایلا و دوم ... و نام سیوم اریحا بود و در آن شهرستان
گروهی جبابره بودند که هر یکی را از ایشان را قامت چهار صد گز بود و ایشان
این قوم بودند و قوت و شوکت ایشان در حد قامت ایشان است
و ایشان را جباران خوانند و ایشان از بقیه قوم عاد بودند و نام مهتر ایشان
عوج بود ابن عنق و قد او چنان بست که ابر ازو بلندتر نیست و بعضی
گویند که قد او شصت گز بود ... در حد ایشان بود و این عوج
... ایستادی و دست در دریا کردی و ماهی بیرون آوردی
و ... بر آفتاب بریان کردی آنگاه بخوردی و خدای تعالی
موسی را گفته بود که بنی اسرائیل را بگوی که حق تعالی ... ایشان را
... قوم را هلاک کرد چنانکه قوم فرعون را هلاک کرد موسی سپاه
بیرون برد و بشمار پانصد هزار مرد ... بود و از مصر تا آنجا که رسیدند
راه بود پنجاه روز برفتند ... مانده بود تا آنجا رسیدند که فرود آمدند
و موسی را گفت یا موسی ما ندانیم که این قوم جباران ... سلاح
... تا خبر ایشان را ... آلت حرب ایشان

ایشان ... بیت ... موسی ... بعدد ... سبط بودند ... نقیب

... علیهم ... یعنی یکی را نقیب نصب کرد تا آن قوم ... بشنوند

... که این ... ایشان ... عوج ... یک نفر

از نسل ... با ... که آن دوازده نقیب را یک

... قوم ... عوج را دیدند ... که ... آسمان

رسیده بود این دوازده تن ترسیدند خواستند که باز گردند و بگریزند که عوج

... این دوازده نقیب را یک دست بگرفت و در ساق موزه خود نهاد

و در شهر برد و قوم خود را بنمود و خواست که ایشان را بکشد مردم شهر گفتند ایشان

را ... بگذار تا بروند و خبر ... القوم ... عوج ایشان را

بگذاشت تا برفتند و در راه با یکدیگر مشورت کردند و گفتند اگر ما صفت

این قوم ... پیش قوم خود بگوییم بنی اسرائیل هیچکس اینجا نخواهد

رسیدن و همه بگریزند و حضرت حق تعالی موسی را وعده کرده است

... پیش قوم ... نمود که با قوم خود ... نرسانیم ... گوییم که

نتوانیم ایشان را قهر کردن چون پیش موسی آمدند عهد و قول خود را فراموش

کردند و صفت جباران را چنانکه بود و دیده بودند براستی پیش قوم خود

بگفتند بنی اسرائیل ترسیدند و خواستند که باز گردند موسی گفت ولا ترتدوا

علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین ... بنی اسرائیل ... فیها

وقتها

... دوازده ... بودند ... دوازده نفر ...

فتنقلبوا خاسرين وانا لن ندخلها حتى يخرجوا منها فانا
داخلون قال رجلان من الذين يخافون انعم الله
عليهما واين دو مرد از آن دوازده نقيب بودند ايشان را خداى
تعالى ترسيدند و آن حديث را آشكارا نكردند يكى يوشع ابن نون بود
دوم كالب بن يوفنا بود و خاصگان موسى بودند و پيغامبر زاده كالب
بود و نبيره موسى رسالت با ايشان رسيد اين دو نقيب قوم خود را
گفتند ادخلوا عليهم الباب فاذا دخلتموه فانكم
غالبون گفتند شما در آييد كه خداى تعالى وعده كرده است موسى را بظفر
يافتن بر آن قوم جباران و هلاك ايشان بنى اسرائيل گفتند انا لن ند
خلها ابدا ما داموا فيها فاذهب انت وربك
فقاتلا انا هاهنا قاعدون بر آى اين سخن موسى را رنج
خشم گرفت و دعا كرد و گفت قوله تعالى رب انى لا املك
الا نفسى واخى فافرق بيننا وبين القوم الفاسقين
موسى و هارون شدند تا بدان شهرستان بردند بنى اسرائيل سوى
مصر باز گشتند و شبانروز رفتند نگاه كردند خود را بجا ديدند و همان
منزل ديدند كه روان شده بودند موسى با هارون رفتند چون عوج بشنيد
شنيد عوج دست دراز كرد تا ايشان را بگيرد موسى از زمين جست

وعوج را انجا بدید که عسکر موسی را شکستند تا عوج رسید با ایشان جنگ
عوج بیفتاد و ایشان زخم بر دو موسی بازگشت و قوم خود را همانجا یافتند
مانده بودند موسی گفت من بکشتم و خدای تعالی مرا بر ایشان دست داد تا او را
بکشتم اکنون برخیزید تا بروم گفتند یا موسی خدای تعالی با ما خشم گرفته است
هر چند میرویم از این بیابان بیرون آمدن نمی توانیم موسی دانست که مگر
اکنون که او باز آمد نمی توانستند رفتن موسی برخواست و قوم بسوی شهرستانها
روان شدند چند میل رفتند باز همانجا خود را بدیدند موسی تعجب کرد که خدای
خدایست دعا کرد و گفت الهی مرا آرزوست که این فتح بدستم
برآید خدای تعالی بروی وحی فرستاد قوله تعالی انها محرمة
علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض گفت
این شهرستانها حرامست بر ایشان چهل سال موسی غمگین شد خدای
تعالی بوی قوله تعالی فلا تاس علی القوم الفاسقین در تیه و
محصور بین کرده ماستغان و در ان بیابان نه آب بود و نه طعام
و ایشان در دوازده فرسنگ راه متحیر ماندند که هیچ از آنجا نتوانستند
شدن از موسی طعام خواستند در آن بیابان نه خوردنی بود و نه چیز
دیگر بود موسی دعا کرد خدای تعالی از آن غار با تر انگبین بدیشان آورد تا
ایشان میخوردند موسی را گفتند ما را گوشت میباید خدای تعالی از آن

السلو

بر ایشان کرد سلوی خوراندند قوله وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى

بابه موسی آب خواستند خدای تعالی موسی را فرمود تا عصا را بر سنگ زد و

ازان سنگ دوازده چشمه آب روان شد دوازده سبط بنی اسرائیل

هر سبطی را یک چشمه قوله فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ

فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا موسی گفت ازین

منّ و ترنگبین چندانی بردارید که ازین روز تا روز دیگر شما را بسنده

کند چون روز دیگر شود خدای تعالی [illegible] ایشان هر روز چندانی برداشتندی

که دل ایشان خواستی و ازان مرغان قدید می کردندی و می بلغشندی بیشتر

که فردا ما را نیاید [illegible] آن [illegible] در [illegible] و خوار شدند ایشان

اسلامیان قوله فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ

فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا وَضُرِبَتْ عَلَيْهِم

عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ

الله چون خدای تعالی برایشان روزی استوار نداشتند

و آن مرغان را قدید کردن گرفتند خدای تعالی مرغان را از فرود آمدن

باز داشت باز موسی را درخواست کردند تا دعا کند موسی چون دعا

کرد مرغان باز نیامدند موسی باز گفت هر روز چندانی بردارید که شما را

بکار آید و روز آدینه مقدار دو روز بردارید که در روز شنبه

بیچ کار کردند و در تیه غیبت بماندند که در شنبه هیچ کار نباید کرد غرض
باز گفتند یا موسی ما در این آفتاب گرم بودیم موسی دعا کرد تا خدای تعالی
ابر سفید بر ایشان گماشت سایه کردی بر ایشان لقوله تعالی وظللنا
علیکم الغمام باز گفتند یا موسی ما را جامه می باید موسی دعا کرد خدای
تعالی آن جامها که بر تن ایشان بود همچنان درست بداشت تا نه دریده و نه شوخگن
و کهنه گشتی و در هم نگشتی و دائم پاکیزه و درست بود و جامه بر تن ایشان
بالیدی و چون کودک از مادر بزادی و همچنان که هر روز کودک کلان شدی
و جامه بالیدی باز از انجا که بودند تا دوازده فرسنگ راه می گشتند نتوانستندی
و هر کجا رسیدندی آن ترانگبین و سلوی با ایشان رفتی و آن سنگ را که از دو
دوازده چشمه آب روان می آمدی با خود می بردند و این تیه تیر عقوبت
گشت مر بنی اسرائیل را از آنکه فرمان برداری نکردند موسی پیغامبر را گفتند
فاذهب انت وربك فقاتلا انا ها هنا قاعدون
و موسی و هارون از خدا خواستند بیرون آمدندی و لوا آن نشدندی با برادر قوم
مسعود بیکی چون بنی اسرائیل از آن ترانگبین بیزار شدند گفتند قوله
یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربك
یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها
وفومها وعدسها موسی گفت أتستبدلون الذي

هو ادنی

موسی گفت أتستبدلون الذی هو ادنی بالذی هو خیر اهبطوا مصرا

بدین بیابان بازگشتید و این سخن از موسی بر ایشان رنج بیش بود که او دانسته بود که ایشان را شهر نرسند

القصه آن قوم مردان با بالان چهل سال در فرزندان بودند تا همه

همانجا بمردند مگر فرزندان بار رسیده ایشان و ستوران و منزلگاه

ایشان چون چهل سال در آن تیه بماندند تخت هارون وفات کرد

کلیم پس از وی به سه سال بگذشت که موسی را وفات رسید چون وقت

او رسید یوشع را وصی گردانید و بعد از موسی پیغامبر حق تعالی یوشع را

پیغامبری داد و یوشع از فرزندان یوسف ابن یعقوب بود و بعد از

یوشع کالب ابن یوقنا پیغامبری یافت و آن روز که یوشع

بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد ازان مردان که مردمان در تیه رفته

بودند هیچکس بیرون نیامد مگر کالب ابن یوقنا و یوشع و دیگر همه مردند

و فرزندان و ستوران ایشان که مانده بودند یوشع و کالب ایشان را

بمصر بردند والله اعلم بالصواب خبر وفات [illegible] پیغامبر [illegible]

[illegible] چون موسی و هارون سه سال در آن تیه بماندند وقت

آن آمد که خدای تعالی ایشان را به پیش خود خواند تخت موسی را آگاه کرد

که من فلان وقت هارون را به پیش خود خواهم خواندن چون بدان موعده

وعده رسید موسی هارون را از میان خلق بیرون برد بعد از نزدیک سیح

راه برفتند از دور درختی پیدا شد موسی و هارون بسوی درخت

رفتند درختی دیدند سبز و خوب و در زیر سایه درخت این تختی

نهاده و فرشها خوب بروی افکنده و هارون از موسی پرسید که این

تخت از آن کیست من آن تخت را بیم و بخفتم موسی گفت برآی بر

تخت هارون بران تخت برآمد و بخفتید و موسی آنجا بنشست همی

که هارون در خواب شد ملک الموت بفرمان خدای تعالی بیامد و جان

هارون را برداشت چون موسی برادر را چنان دید بطرف بنگاه کرد شد

چون باز بطرف هارون نظر کرد تخت را ندید و نه هارون را هر دو ناپدید

بودند موسی برخاست و بسوی قوم رفت و این قصه را با ایشان بگفت

مردمان گفتند موسی هارون را بزد و بکشت از بهر آنکه او برادر دوست تر داشتیم

موسی را از آن خشم آمد موسی ازین سخن غمگین شد دعا کرد تا خدای تعالی

هارون را بر آن تخت باز بزمین فرستاد تا آن قوم هارون را بر آن

تخت مرده دیدند چون سه سال از وفات هارون بگذشت خدای

تعالی موسی را آگاه گردانید که بفلان وقت ترا پیش خود خواهیم خواندن

پیش از آن وقت یوشع را وصی گردانید چون وقت فراز آمد

موسی و یوشع از میان خلق بیرون شدند بوادی تیه از سوی مغرب آمد

دلیمی

ندانست

و هیچ یاد حال یوشع در آن شاد موسی نداشت که آن چیست و یوشع

بترسید و موسی را در کنار گرفت با دهشت نه شد و تاریکی بر جانب

موسی بقا ابر از میان پیراهن ناپدید شد و پیراهن بدست یوشع تنها بماند

و یوشع متحیر شد و در میان بنی اسرائیل شد و این قصه را با ایشان بگفت

و بنی [illegible] بگفتند موسی را تو کشتی خواستند که او را بکشند یوشع سه روز زمان

خواست تا از خدای تعالی دعا [illegible] ایشان همه را باز داشتند و ده موکل بر او

گماشتند و آن موکلان بخواب رفتند خیال دیدند که فرشته از آسمان فرود

آمد و گفت دست از یوشع باز دارید که خدای تعالی موسی را بنزدیک خود

ببرد [illegible]

خوانده آنگاه دست از یوشع باز داشتند والله اعلم

[illegible] و بعد از وفات موسی و هارون

علیهم السلام بنی اسرائیل در تیه هفت سال دیگر بماندند تا چهل سال تمام شد

و آنگاه خدای تعالی یوشع را پیغامبری داد و گفت بنی اسرائیل را از تیه

[illegible] شهرستان جباران [illegible] ایشان حرب کنید

[illegible] یوشع پیغامبر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و آن ملک از بهر شهر [illegible] آن [illegible] بود [illegible]

[illegible] جمع شده بود [illegible] بود [illegible] ایشان

یکی مسلمانی بود نام او بلعام ابن باعور [illegible] عالم [illegible]

[illegible] بلعام ابن باعور علیه اللعنه و این بلعام [illegible]

بود [illegible] و نام بزرگ خدای را دانسته [illegible]

[illegible] مستجاب [illegible] بنی اسرائیل [illegible] آمدند

قوم جبابره پیش بلعام رفتند و گفتند دعا کن تا خدا این سپاه

را از ما باز دارد [illegible] بلعام گفت این سپاه خدای است [illegible] ایشان

دعا نکنم شما را [illegible] بدارید [illegible] ایشان [illegible]

تا خدای شما را فریاد رسد آن مردمان همه با ملک خود در حصار

[illegible] آن ملک [illegible] طلب کرد و گفت [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] بلعام [illegible]

بلعام را [illegible]

[illegible] بلعام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

كرد مگفت دعا نميكنم واتل عليهم نبأ الذي
آتيناه آياتنا فانسلخ منها فاتبعه الشيطان
فكان من الغاوين يعني بگو تو يا محمد خبر آن را
بر اسرائيل را بگو اين حديث آنرا كه داده بوديم او را نشانيها واو خود
را بكشيد ولو شئنا لرفعناه بها يعني لعصمناه
بالآيات من اتباع الملك ولكنه اخلد الى
الارض يعني مال الى الدنيا واتبع هواه يعني هوا را گزيد
اين معنا دل او را بپوشيد تا بني اسرائيل دعا وزن گفت اگر
بني اسرائيل دعا نكني تا باز گردند من از تو جدا شوم بلعام اجابت
كرد و منتظر همي برد تا روز حرب وچون يوشع بحرب آمد بلعام
بر خري سوار شد و بيرون آمد و آهنگ كوه كرد تا آنجا برود دعا كند
و خر بايستاد و نرفت بلعام از خر فرود آمد و خواست كه بر كوه رود
خداي تعالي آن خر را بسخن آورد تا گفت اي بلعام كجا ميروي و نمي بيني در پيش
ملكيني و ميخواهي كه پيغامبر خدا را دعا بد كني ابليس بصورت مردي پيش
بلعم آمد و گفت چرا باز گشتي باز نكرد و برد كه آن سخن كه از خر شنودي
آن ابليس بود كه خود را بصورت خر با تو نمود برو و دعا كن تا اين سپاه
از زمين شهر باز گردد تا ترا نزديك ملك و مردمان شهر جاه و منزلت باشد

بلعام بگفته ایشان بسه روز پناه داد و دعا کرد در ساعت سپاه یوشع به تیه سرگشته شدند
یوشع سرگشته شد و گفت یا رب سپاه ما را تیه رسید ما ندانیم این از کجا
آمد ما را این نکبت بار از چه افتاد خدای تعالی بیوشع وحی فرستاد و گفت
بلعام باعور ایشان بنده است که دعا او مستجاب است او بر تو و بر سپاه تو دعا کرد تا چنین
شدید یوشع گفت الهی دعا او را از سر ما دور گردان و اجابت کن دعای مرا بر او
اجابت کن و من سخن او را از بلعام بستان و نام بزرگ خود را از دل او فراموش
گردان خدای تعالی دعای یوشع را اجابت کرد و ایمان از بلعم برگرفت تا ایمان
مثل کبوتری سپید از دهان او بیرون آمد و بآسمان رفت یوشع سپاه را
باز گردانید و ترک حرب گرفت و برفت ملک بالق بلعام را گفت این دعای
تو چگونه افتاد بلعام گفت خدای بر من خشم گرفت بعد از این من و شما را نیز هیچ نشد
نکنم و بگویم این سپاه را بر گردانم و کاری بکنم که ایشان هلاک کردند بگو که زنان
خوب بفرست و در میان سپاه یوشع باید فرستاد ملک فرمود که زنان آنچه در شهر
زنان جوان و با جمال بودند همه را بیاراستند و بسوی سپاه یوشع فرستادند
گفتند بروید و خویشتن را بر ایشان عرض کنید و چون بشما میل کنند شما ترک مکنید تا
ایشان بفساد مشغول شوند ساعتی که زنان بلشکرگاه یوشع در آمدند مردان سپاه
یوشع با ایشان خوش بودند و جماعت بدیدند هر یکی مردی یکی زن بخیمه خود بردند و بزنا و فساد
مشغول شدند بر جماعت خدای تعالی بر آن سپاه طاعون فرستاد تا مردی و زنی که فساد کرده

بودند

بعضی پیش بردند یوشع پیغامبر میرفتند چندانکه آن قوم را باز داشت قول او را
اجابت نکردند در سپاه یوشع مردی بود از فرزندان هارون نامش فیحاص
بن عیزار بن هارون مردی سخت دلاور و پهلوان بود و سلاح تمام داشت نیزه بدست
گرفت و یک مردی از بنی اسرائیل که نامش زمری ابن سلوم بود با زنی که با او در خیمه
بخفته فیحاص نیزه را چنان بر پشت زمری زد که از پشت زن بگذشت و نوک نیزه
در زمین فرو رفت فیحاص هر دو را همچنان بر نیزه برداشت و در میان سپاه
بیرون آمد و گفت هر که زنا بکند او را نیز همچنین خواهم کرد بنی اسرائیل
از آن بترسیدند و زنان را از میان سپاه بیرون کردند و آن روز از بامداد
تا نیم روز اندر سپاه یوشع هفتاد هزار مرد هلاک شده بود از سبب زنان و امروز
فرزندان بنی اسرائیل از فرزندان فیحاص را حرمت دارند از آن جهت که او
فیحاص آن حرکت نیکو کرد که اگر وی آن حرکت نکردی تمامی سپاه یوشع پیغامبر
هلاک شده بدی و چون که بنی اسرائیل قربانی کنند یک دست و یک پای و سر را
با فرزندان فیحاص بدهندی گویند که این تبع قبول آنست که ایشان خیر تا آل
فیحاص بسعد خدای تعالی آن طاعون را باز از سپاه یوشع دفع گردانید
و بعد مدتی روز آدینه بود که یوشع پیغامبر باز از سپاه را بجنگ جباران
برون تعیین خدای تعالی آن فرشته را که بر باران موکل است امر کرد تا باران
را بجنبانید و قلعه شهر تکنا را ویران کرد یوشع پیغامبر خود با سپاه در حصار

و جنگ کردند و ملک بالع ملعم را بکشتند و آن روز آدینه بود شب شنبه بود یوشع پیغامبر
بترسید که آفتاب بیگاه شود آن روز و جنگ از حرب بازماند بامداد
شنبه بنی اسرائیل را هیچ کاری نخواهند کردن مبادا که کافران در بنی اسرائیل فرصت
یابند تا وقت شنبه بنی اسرائیل غالب آیند یوشع پیغامبر دعا کرد و گفت الهی
در همین ساعت آفتاب را از این رفتن نگاه دار نصرت ده و پیروزی بخش
تا کار را به عون تو خداوند تمام گردانم خدای تعالی دعای یوشع را اجابت
کرد و سیر آفتاب را توقف داد تا پیش از فرو رفتن آفتاب همه آن کافران
را بکشتند چنانکه یکی از ایشان زنده نماند و دل یوشع پیغامبر از ایشان
بیغم شد روز یکشنبه فرمود تا هر غنیمت که از کافران گرفته بودند همه را گرد
کردند و همه را آتش زدند آتش در آن غنیمت ها کار نکرد و هیچ نسوخت
و در آن شریعت چنان بود که غنیمت را باید سوختن و اگر کسی از غنیمت چیزی
باز داشتی و پنهان کردی آتش آن چیز را نسوختی یوشع پیغامبر علیه السلام
گفت که بیشک از شما کسی چیزی پنهان کرده است بیارید تا بسوزند
مردی بود عاخر نام وی چیزی پنهان کرده بوده است برفتند و آن
چیزها بیاوردند تا آتش همه را بسوخت آنگاه یوشع پیغامبر بنی اسرائیل
را گفت در این بلقا در آیید و تصرف کنید که خدای تعالی ایشان را
بشما میراث داده است و همین که در شهر در آیید و سر بسجده
نهید

بسجده و بستودن خدای را یاد کنید و بگوئید که سخنتان حطة است و زبان عبریان
بایستد که حطه یعنی خطایا را از ما فرو نه تا آن گناهها از شما بپذیریم و آن گناه
کرده آید از شما عفو کنید یعنی گناه و زیان کردن . وَإِذْ قُلْنَا
ادْخُلُوا هَٰذِهِ الْقَرْيَةَ فَكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ
شِئْتُمْ رَغَدًا وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ
نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ . و بعد
از آن کسانی که فرمان خدای را گردن نهادند و یوشع پیغامبر را بر حق داشتن
و آن زمین را بایشان میراث داد و آن میراث هنوز با فرزندان ایشان
باقی مانده است و از ایشان گروه ظالمان بودند که فرمان خدای را گردن ننهادند
و درین عذاب افسوس کردند و چون در شهرستان در آمدند بسجده ننهادند
تا آنجا که حطه می بایست گفتن حنطه گفتند یعنی بار گندم ده و لفظ حطه را
بدل کردند . فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي
قِيلَ لَهُمْ و آن کسانی که این چنین کردند پیغامبر بر ایشان بد دعا کرد خدای تعالی
کرد و از آسمان آتشی فرستاد تا همه ایشان را بسوخت و با خاکستر گردانید و نیز گفته‌اند آن
شهرستان با شهرستانی دیگر بود عالی نام زیر بیت المقدس و در وی
جلیلی بسیار بودند و همه بت پرست بودند یوشع پیغامبر آنجا رفت با حرب
کرد تا ایشان را بگرفتند و دوازده هزار مرد او را بکشتند و لیکن شهرستان عالی کوهها

بید روستاها بسیار بود که او را جیرون خوانندی و پس آن ناحیتی دیگر بود
عما نام ایشان اند یوشع پیغامبر به زینهار خواستند و مهوین غریب
او بپذیرفت یوشع از آنجا بازگشت و به ولایتی برفت که آنرا اشمل گفتندی
کوهها و روستاها بسیار داشت و ولایتی دیگر بود که آنرا ازرا گفتندی
این هر دو را پادشاهی بود بارق نام ایشان از یوشع زینهار خواستند و در دین و شریعت
یوشع بپذیرفتند و پس ایشان طرف مغرب پنج شهر دیگر بود شهر اول [illegible] دوم حویه
سیوم طیبان چهارم دلوار پنجم ملوار و ایشان را پنج پادشاه بود همه
به حرب ایشان آمدند یوشع پیغامبر به ایشان رفت و گریزانیدند و آن پنج پادشاه
در کوهی در آمدند و در غاری پنهان شدند و یوشع پیغامبر فرمود در غار را
به سنگ استوار بر آوردند و یوشع با سپاه از عقب گریزندگان دیگر
برفت و از ایشان بسیار بکشت و باقی که بر جای ماندند بودند
حق تعالی بر آنها سنگچه باز آمد بعضی [illegible] الله فرستاد و همه را هلاک گردانید
و چون یوشع از پس آن گریزپایان بازگشت و دلاوران ایشان جمع کرد
و فرمود تا در غار را بگشادند و آن پنج پادشاه را بیاوردند و بعضی
را به تیغ بکشتند و بعضی را بر دار کشیدند و بعد از آن پادشاه بارق باز
که مسلمان شده بود با همه اهل ولایت خود مرتد شدند خبر به یوشع پیغامبر رسید
بیمار بود نتوانست که باز گردد سپاه را دعا گفت که یارب بر آن منکران

دیرکاران

و دیگر آن بهشت و نعمتها که به بیابان داده بود از بهشت با ایشان آمده بود
محتاج پیغامبر کی دارد آن حق تعالی دعای یوشع پیغامبر را اجابت کرد و بر ایشان
قحط فرستاد تا بیشتر ایشان بمردند و آنها که ماندند محتاج و درمانده شدند
و بگدائی مبتلا گشتند و گرد جهان بی خان و مان و بدبخت و سرگردان شدند و یوشع
پیغامبر بدان بیماری بجوار رحمت حق پیوست و عمر یوشع پیغامبر صد و بیست
سال بود و بعد از یوشع پیغامبر علیه السلام اتفاق بنی اسرائیل بدو کس شد یکی کالب
بن یوفنا از سبط شمعون بن یعقوب دوم حزبیل از سبط یهودا بن یعقوب
النبی بود و این وقت پادشاه بنی اسرائیل شدند و از مغرب باز گشتند
با بنی اسرائیل بسوی پادشاه بابل رفتند که او مرتد شده بود با او حرب کردند
و ایشان را بر سنگ شد و باقی را منهزم گردانیدند و از آنجا بمصر آمدند از
بنی اسرائیل بسیار مردم در آن ولایتها ماندند و درین سالها هفت سال بکشت
و گروهی میگویند که این حربها گروه یاران موسی پیغامبر با تن خود کرده بود
و بنی اسرائیل را موسی از تیه بیرون آورد و بمصر آمد آنگاه موسی پیغامبر وفات
رسید اما این روایت درست نیست و راجح آنست که پیش گفته شد
و از بعد یوشع پیغامبر کالب بن یوفنا پیغامبر بود و بعد از کالب حزقیل پیغامبر
شد والله اعلم

## إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِن قَوْمِ مُوسَىٰ فَبَغَىٰ عَلَيْهِ

قارون از قوم موسی پیغامبر بود و یاغی شد و بر موسی پیغامبر بهتان نهاد و زن
و شریعت موسی را نپذیرفت و منکر شد و چون کالبد این بود تا بمیرد آنگاه که وقت
قارون را هلاک کرده آمد و گروهی گویند که قارون بوقت موسی بود در آن وقت
که موسی از میقات باز آمد که سامری گوساله زرین ساخته بود آن وقت در بالای کوه
گرد آمد و منکر شد و بدعای موسی کلیم بزمین فرو رفت و قارون را زمین بگرفت
بسوی دوزخ کشید تا ابد القصه موسی پیغامبر قارون را پند داد و گفت
که از مال خود زکوة بده و قارون در جواب موسی گفت این مال را من بعلم
خود حاصل کرده‌ام و این مال را خدای تعالی بمن نداده است از من زکوة طلبید و چنین
گویند که قارون در اصل زرگر بود و فرمان بردار موسی پیغامبر بود و در آن وقت
که موسی پیغامبر خواست که گوساله زرین سامری را بسوزد و خاکستر آن را بر باد
دهد تا خلق بدانند که گوساله نبود که خلقی بسبب گمراه شدند و گوساله را سامری
بطلسم چنین چیزی ساخته بود و همچنین چیزی خدا را نشاید موسی قارون را
گفت زر را نتوان سوختن از آنکه زر را هر چند که از وی صافی‌تر و پاکیزه‌تر
شود و قیمت او بیشتر افزاید موسی دعا کرد تا حق تعالی قارون را علم کیمیا
بیاموخت و آن گیاهی است که چون در آتش نهند و چند دارو و سنگی
دیگر در سوی ترتیب کنی آنگاه در آن هر چیزی که بهای آن زر شود و اگر آن دارو با
زر بیامیزد بسوزد و آن گیاه را بدید یا آب داد بسیار آلود القصه موسی پیغامبر

که این گوساله را بسوزد
معلوم قارون ۱۲۱

از کیمیا

کیمیا بیاموخت و با پاره‌ای زر بگداخت قارون از آن بر کوهسار بالکیمیا
البخت فرا زان مدد با پاره [illegible] قارون تا بشد قارون زر از آن
دار و مار بسی بیچ و بس زر بسته [illegible] مجلس [illegible] کمال خواسته
ما بعد از آن که حکایت [illegible] بسیار [illegible] تا قارون بجایی رسید که او را
چهل [illegible] با خانه در روز [illegible] مثل آن زر [illegible] از فرش
و اوانی و ضیاع و [illegible] و گله و باده و شتر و [illegible] و غیر اینها چندان مال
گرد کرد که از شمار بیرون بود و حساب و [illegible] خدا آنکس ندانست و در شمار
آوردن نتوانستی و خانهائی و گوشکهائی معظم بر آورد و درهای
آهنی و سنگین و تخت آن خانها را بدرم و دینار بر کرد و کلید
آن گنجها را بر گردن [illegible] با [illegible] نهادن تا بیش [illegible] و چنان
شد که [illegible] بسته [illegible] بمجلس [illegible] یکی [illegible] بود تا چهل مرد با
آن کلیدها را بتوانستی برداشتن وَآتَيْنَاهُ مِنَ
الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْ
عُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ و عصبه در لغت عرب یازده تن
بود تا چهل تن در بعضی کتب چنین مذکور است که چهل استر بار [illegible]
چهار صد و شصت بار کلید خزائن او بود و همه کلیدها از زر و نقره بود
وزن هر کلیدی یک من سنگ [illegible] و هر کلیدی [illegible] خزینه را

پیغامبر

کی زنده است قارون را که داشت چندان نعمت بی اندازه
بود و فرمود که زکوة مال بخلق الله بده که حق مساکین است قارون حکم
خدا و گفته موسی علیه السلام نشنود و با موسی بنا بر زر و مال تکبر و عصیان آغاز نهاد
و کرد و مع غلامان و کنیزکان را جامها ساخته بود همه جامه های ابریشمین
زراه و در ایشان سفید بود و هر روز سیر سوار با جامهای الوان با الوان
می پوشید و هر روز بشکل دیگر بر می آمدند چنانکه خلق در تعجب ماندند
و موسی علیه السلام در کار قارون در مانده شد دعا کرد از خدای تعالی درخواست تا
در حق او چه فرماید فرمان حضرت عزت شد بموسی علیه السلام که زکوة قارون را طلب
کن موسی علیه السلام با قارون فرمان خدا شد که زکوة مال خود را بده قارون اجابت
نکرده موسی با قارون بعض صلح کرد گفت دیگران از دو صد دینار پنج
دینار زکوة میدهند تو از هزار دینار زکوة بده هم اجابت نکرده و نداد
و هر روز بجنس نو در زینتی دیگر بر می آمد قوله تعالی فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِ
فِي زِينَتِهِ و آنکسان که این جهان را خواستند چون قارون را بدان
زینت ها میدیدند میگفتند یَا لَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ
قَارُونُ إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ و آنکسان که دانا و باخرد بودند
میگفتند وَيْلَكُمْ ثَوَابُ اللَّهِ خَيْرٌ لِمَنْ آمَنَ وَعَمِلَ
صَالِحًا و بعد از آن قارون روی به تکبر نهاد و بعضی ... تا کار بجائی رسید

بماند بنا

و شریعت
چنان نیت کرد که موسی را در چشم بنی اسرائیل بد سازد تا خلق از دین
او برگشته باز دارند و در بنی اسرائیل زنی بود بدکاره و فاحشه قارون آن
زن را گفت زر و مال و خواسته بسیار دهم بر کاری که من فرمایم آن کار بکنی
زن گفت تا چه چیز باشد که من آن کنم قارون خواسته بسیار بداد و بسی
و گفت چون بنی اسرائیل جمع شوند در پیش ایشان بگوی که موسی مرا در خانه
تنها در کشیده با من زنا کرد زن خواسته بستد قارون بگذشت چون قارون
بنی اسرائیل جمع کرد و در عقب ایشان ملوک را نیز دار آنگاه گفت بدانید و آگاه
باشید که تا امروز فرمان موسی بردار و راه راست بودم من نیز فرمان بردار وی
می بودم اکنون که درست از وی باز داشت دیگر فرمان بردار وی نمی باشم
که فلان زن فاحشه پیش من آمد و گفت موسی مرا در خانه تنها در کشید و با من فساد
کرد اکنون بروم و آن زن را پیش شما بیارم تا شما بگوش خود بشنوید آنگاه
قارون کسی فرستاد و موسی را گفت مهتران و سروران بنی اسرائیل
حاضر شده اند و ترا می طلبند موسی بیامد و بنشست قارون گفت
یا موسی در توریت حکم خدای چگونه است در حق کسی که زنا کند موسی گفت
اگر مرد بود که زن ندارد بسته حدش بزنند و اگر زن دارد در رجم کنند
سنگسار کنند قارون گفت هر که باشد موسی گفت آری هر که باشد قارون
گفت اگر هم تو باشی موسی گفت آری اگر هم من باشم قارون گفت

ای موسی هر که زنا کند رجم واجبست که فلان زن آمده است و میگوید
که میگوید که موسی مرا در خانه تنها کشیده است و با من زنا کرده
موسی گفت زن را بیارند تا ببینم که چه میگوید قارون رفت
و آن زن را بیاورد و زن بیامد و پیش خلق بایستاد حق تعالی
بر زبان زن چنان براند که گفت ای گروه بنی اسرائیل بدانید
که قارون مرا طلب کرد و زر بسیار داد و گفت بر
سر انجمن که خلق جمع شده باشند بگویی که در فلان خانه
موسی با من زنا کرد معاذ الله که من چنین گویم موسی پیغامبر خدا
و بگفته زنا کرده است و نیز هرگز زنا نکند از این حرکت قارون
دل موسی درد کرد و آب در چشم گردانید برخاست و برفت
و در صومعه خود در آمد و سر بسجده نهاد و بر حضرت بی نیازی بنالید
و گفت الهی تو بنده میدانی و چه پیغامبری تا فرمان حضرت ذو الجلال
در رسید که یا موسی زمین را فرمان تو کردم هر چه خواهی
فرمای موسی پیش قارون رفت قارون نشسته بود فرش زر بسیار
افکنده و بعضی بنی اسرائیل پراکنده شده بودند هر کس بجای خود رفته
کلیم خدا گفت یا ارض خذیه یعنی ای زمین بگیرش زمین
هر دو پایهای قارون را تا بشتالنگ بگرفت قارون گفت

یا موسی

با موسی این چه جادوئیست که میکنی موسی باز گفت ای زمین بگیرش
قارون تا زانو در زمین رفت آنگاه گفت ای زنهار بر حسب
خویشی آن کن کلیم الله گفت ای زمین بگیرش زمین قارون را
تا میان بگرفت و فرو کشید قارون گفت یا موسی زنهار بحق صحبت
پدر بر من رحم کن ای موسی گفت ای زمین بگیرش قارون تا گلو
در زمین فرو رفت قارون گفت یا موسی بحرمت تو که بر من رحم کن
ای موسی گفت ای زمین بگیرش قارون تمام در زمین فرو رفت
و موسی باز گشت خدای تعالی بموسی وحی کرد و گفت یا موسی قارون
از تو چندین فریاد خواست چرا بفریادش نرسیدی موسی گفت الهی
همه مرا میخواند و پس من خواستم که ترا خواند خدای تعالی گفت اگر یکبار مرا میخواند
من ترا بروی مسلط میکردم ولیکن چون ترا خواند بفریادش نرسیدی من زمین را
دیگر بار در فرمان تو نکنم و زمین قارون را بخود فرو برد با همه
تن دیگر از تبار او و هر روز بمقدار بالای یک مرد در زمین فرو
میروند تا بدوزخ رسند بنی اسرائیل گفتند موسی قارون را بزمین
فرو برد تا مالها و خواسته او را بگیرد موسی دعا کرد تا خدای تعالی
فرمان کرد زمین را تا همه مالها و گنجها و خواستها قارون را و همه گله
و رمه و بار و غلامان و کنیزکان او را و غلها و بناها او را و هرچه داشت

فما

بمردانه بین زور فخسفنا به وبداره الارض فما
کان له من فئة ینصرونه من دون الله وما
کان من المنتصرین چون کفت رزنشا بعان او بنوا نسند
او را و بادر سید و او [illegible] خود را فریاد رسید تعالی
واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس یقولون
چون بامداد کردند آن مردمان که آرزو تمنا کردند که کاش ایشان بجای
قارون بودی امروز گفتند ویکان الله یبسط
الرزق لمن یشاء من عباده ویقدر خداوند تعالی
هر کرا خواهد روزی بروی فراخ کرداند و هر کرا خواهد باندازه و بی
مقدر کند از روزی وی چنانکه در ازل تقدیر کرده است
ولولا ان من الله علینا لخسف بنا ویکانه
لا یفلح الکافرون تلک الدار الاخرة
نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض
ولا فسادا والعاقبة للمتقین جزا [illegible]
که [illegible] [illegible] بعد [illegible]
[illegible] و سلام [illegible]
[illegible]

تمام

یکبار

[illegible] آن کشته بود و خود آمد تا پیش منوچهر رفت و خواست که وی را
تهمتان منوچهر بود آشتی داد و از وی درخواست کردند منوچهر گناه وی را
بخشید ازان خوف [illegible] بگفت از ولایت من بیرون رو طهماسپ
بترکستان رفت و کنابش آن بود که خواهر خود را زنی خواسته بود چون
بترکستان رفت حیلت کرد و خواهر پیش خود برد و طهماسپ ازان
خواهر پسری آمد ویرا زو و [illegible] نام کرد چون منوچهر از ملک ستوه از وی
خشنود شد و باز پیش خود خواند طهماسپ و منوچهر در و
بمرد و نواحی زو [illegible] خرد بود و لایق پادشاهی نبود و افراسیاب ترک
آمد و ملک پادشاهی ملک عجم را بگرفت و ظلم و بیداد بسیار کرد و ویران
و اسباب نهاب کرد چون بیست سال بر آمد [illegible] ستم [illegible]
افراسیاب در مانده شدند

زو بزرگ شد و سپاه بکشید و جنگ کرد و روی آورد و آمدند و جنگ با افراسیاب
کردند و افراسیاب را از ملک بیرون کردند و آن روز آبان روز بود
از آبان ماه و عجم آن روز را عید دارند مثل نوروز و مهرگان پس از وی
طهماسپ [illegible] بنشست و هر چه افراسیاب [illegible] ویران کرده بود بعد از آن
[illegible] از مردمان برداشت [illegible] و [illegible] آن روز
در [illegible] نام کرد و [illegible] شهرستان [illegible] نام ان [illegible]

بجهاد دشت و بونا بحدیه الصغه میگذرانند در لب الف رود
روستاهایی که در عقب دارد روز آن همه رجا نیست و آبادانی آن
و بعد از ویرانی آن روستاها از آب العلیا خواستند و همه جهان
بجای ماند و با جهان بشد و ویران گشت سالها بر سالها گذشت و رسم
او اختلاف کرده اند که آن آب کرشید سیاوز نام بود و گروهی گویند
دیلان آب نام بود چون از پادشاهی او سیصد سال بگذشت و ناگاه
کرد و اول علم [illegible]
و بعد از وی پادشاهی را قباد گرفت و این قباد از فرزندان منوچهر و این
ذاب بن طهماسب بن [illegible] بن منوچهر و زن قباد دختر پادشاه ترک
بیدنگ بود نام او فرنگ و قباد را از آن زن شش پسر بود نام پسر اول
مزنوم یا کیکاوس و کی آرش و کیقباس و کیبه و کیقباد شهرها
بسیار بنا کرد و گویند چشمهای آب او روان آورده است
نام شهرهای او پیدا کرد و حدها و فرسنگها در راهها او پیدا کرد و در
بزرگ و بسیار همچون فرعون بود و لشکرگاه او در بلخ بود و از خلق باج
خراج خواستی و عشر گرفتی صد سال پادشاهی کرد و نیز گویند حد
موسی علیه و هارون پیغامبر و یوشع پیغامبر و یعقوب پادشاهی او بود
زنبیل که طهماسب [illegible] منوچهر [illegible] بکرد [illegible] اندر آن وقت

بادر کار

بیشک و اعلم عند الله ... علیه السلام ...

حزقیل نبی ذوالکفل بوده و خدای تعالی در قرآن یاد کرده است و در

بنی اسرائیل بدعای او جماعتی مرده زنده شدند دست بگرید دعا

موسی و عیسی و ذی الکفل دعای آن بود که خدای تعالی فرمود

ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ

و دعای عیسی آن بود که فرمود أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ

خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ

قصه ذوالکفل آن چنان بود که ذی الکفل پیغامبر بنی اسرائیل

بود کافران خواندند بحکم خدای تعالی ایشان را اجابت نکردند و از

ترسیدند حق تعالی ایشان را بطاعون مبتلا گردانید تا هر روز

خلقی بسیار میمردند و همه ناامید شدند از شهر بیرون رفتند چون

مقدار یک میل راه برفتند خدای تعالی بقدرت خود ... خویش

این ترا ... ایشان مردمان شهر که زنده بودند و بیامدند

تا ایشان را دفن کردن نتوانستند از آنکه بسیار بودند دیوار

گردا گرد ایشان برآوردند سالها دراز برین بگذشت و ...

کار نکردند و ... ایشان بپوسید جدا شد حزقیل پیغامبر آنجا بیامد

و ایشان را بران حالت بدید دعا کرد حق تعالی همه را زنده گردانید تا باز بشهر آمدند

هرکه وی صفت پادشاه که باشد خدا با اهل زمان که معاصر بودند [illegible]
منزل [illegible] تا بیشتر آن بر جه کنند و [illegible]
بگذشت و چون بنی اسرائیل را ایشان [illegible] و از شریعت موسی
دست باز داشتند تا خدای تعالی ایشان را پیغامبری فرستاد والله اعلم
[illegible] الیاس پیغامبر علیه [illegible] و چون الیاس
پیغامبر علیه السلام به بعلبک آمد [illegible] که در شام بود و ایشان همه
بت پرستیدندی [illegible] که نام او بعل بود و آنکه خدای تعالی
وی را سخنان یاد کرده است أتدعون بعلا وتذرون
أحسن الخالقين الله ربكم ورب آبائكم
الأولين پس خدای تعالی الیاس را به پیغامبری بر ایشان فرستاد
تا ایشان را از بت پرستی باز دارد و توریت و شریعت موسی
پیغامبر [illegible] الیاس از فرزندان هارون بود برادر موسی کلیم الله
الیاس ابن [illegible] ابن فنحاص ابن عیزار ابن هارون ابن عمران
[illegible] الیاس اهل شام را به پیغامبری [illegible] پادشاه ایشان
با الیاس پیغامبر [illegible] و [illegible] از این خلق [illegible] پادشاه
[illegible] الیاس [illegible]
[illegible]

[illegible]

مدت چندین گاه گذشت الیاس پیغمبر از قوم جدا شده بود تا خدای تعالی
ایشان را بار دیگر باز گرفت و در میان ایشان قحط عظیم افتاد
بعد از آن الیاس پیغامبر الملک را دید گفتند تا بکشند که این قحط از سبب
جادو شده است و آن قحط سه سال برداشت تا خلقی بسیار
از رنج گرسنگی هلاک شدند در بیابانها ایشان مردند و چنان
شد که ایشان میافتی تا بجوی ... الیاس پیغامبر علیه السلام و هر کجا
نان یافتندی بگفتندی که الیاس دوش اینجا بوده است یک شب
الیاس در خانه گنده پیرزنی در آمد و آن گنده پیرزنی را پسری بود
که از گرسنگی ضعیف شده بود و نام آن پسر الیسع بود مادر الیسع
الیسع را پیش الیاس آورد و بعضی گویند الیسع مفلوج بود و بعضی پای
روان و دست گران نداشت الیاس پیغامبر دعا کرد الیسع تن درست
شد و با الیاس همیشه بود گویند که خدای تعالی با الیاس پیغامبر وحی فرستاد
که الیاس بسیار بندگان مرا هلاک کردی که ایشان بی‌گناه بودند
از آدمی و چهارپایان و مرغان و مور و مار که همه به دعا تو تلف
شدند الیاس گفت یارب کار این بلا عاصیان بر ایشان آمد
الهی هم به دعا من قحط از ایشان دور گردان در حال دعا الیاس مستجاب
شد و رفع شد و قوم را الفت چندین سالست که اسلام بر قبول ...

... بیستی ... ارزان ... که ...

... ماکنم ... های بی این بلا از شمار ...

این ... و آن ... برون ...

باشغ نیافت و باد و باد بیهوده خوانیم اکنون بید عاکن الیاس پیغامبر

علیه السلام دعا کرد و برکت دعا او قحط حق تعالی باران فرستاد

تا غلهای بسیار و نعمتهای بیشمار شد و قحط برفت ارزانی

شد و چون روزگاری برآمد آن بدبختان باز بر سر کفر شدند

و بت پرستی مشغول شدند الیاس پیغامبر از ایشان سیر گشت ...

بمعن آمد و یسع را با خود برد و دعا کرد و گفت یا رب مرا از بن ...

قوم بیرون بر خدا تعالی دعا الیاس را مستجاب کرد و عمر دراز بداد ...

تا آنگاه که صور دمیده شود جای ... بیابان ها کرد ...

پیغامبر یسع را بجای خود خلیفه کرد ... خدا تعالی خود را میان خلق

پنهان شد والله اعلم ... پیغامبر ...

که ... خدا تعالی الیاس پیغامبر را آن دولت

کرامت کرد و یسع را پیغامبری بداد و بعد از الیاس پیغامبر همه خلق را

دین و شریعت ... پیغامبر ... بود ...

تا ... که ... خوانند ...

چنانچه جای بود که آن تابوت آمدی و خدای تعالی را بخواندی در ساعت جا حبس

درماند شکر کردن آن را دشمنی پیدا شدی و با ایشان حرب کردی ایشان آن

آن تابوت را بجز بکار با خود بردندی و در وقت حرب پیش خود داشتندی

نصرت ایشان گشتی و نشان آن تابوت بانگی برآمدی چون بانگی کردی و از آن

بانگ بیم و هیبت در دل دشمن پیدا آمدی و دشمن بگریختی و در آن

تابوت آرامش دلهای ایشان بودی **فِيهِ سَكِينَةٌ**

**مِّن رَّبِّكُمْ وَبَقِيَّةٌ مِّمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَىٰ**

**وَآلُ هَارُونَ** گویند بقیت موسی عصا بود و بقیت هارون

عمامه بود و از آن من تکسین بود که از تیه برون آورده بودند و آن

و یکی لوح شکسته از آن الواح موسی در آن تابوت بود و آن تابوت

در دست موسی پیغامبر بود و بعد از موسی نوبت بنوبت پیغامبران

دیگر میرسید تا بروزگار یسع پیغامبر رسید تا یوشع بدست بنی اسرائیل

میبود و بنی اسرائیل بدان سبب فساد بسیار میکردند و از حق روی

بگردانیدند و حق را بیخستند تا وقت تا او لود لطف تا شریعت موسی کهن

گشت و میان موسی کسی نمانده بود ایشان را آنگاه خدای تعالی پادشاهی را از

میان ایشان برداشت و ایشان را پادشاهی نبود تا بعهد ایلاق

ایلاق سلاله عمالیق دشمنی پیدا آمد ایلاق بجهت آن ایشان سیاه

بوت را
کرد و تا
عمالقه فرستادند آن تابوت زحمت بسیار عمالقه را زحمت کرد و تا
از میان ایشان بگرفت عمالقه را با زهره طرقید و مردم بیاندیشیدند عمالقه را
تابوت و بنی اسرائیل را انکار کردانیدند و تابوت را بمغرب فرستادند و آن
قوم بی پیغامبری و بی دین باندند و از تابوت نیز محروم شدند و چهارصد
و شصت سال همچنان باندند انگاه خدای تعالی شمعون را به پیغامبری
فرستاد و مملکت زمین را بطالوت داد و در آن وقت ایشان را
پادشاهی بود سخت جبار و ظالم نامش جالوت بود که داود پیغامبر او را
بکشت و در آن وقت یسع پیغامبر بر مسند پیغامبری بود تا آنگاه که وفات
کرد و در مدت چهارصد و شصت سال قریب پنج پادشاه
پیغمبر بودند از بنی اسرائیل و غیر ایشان والله اعلم ذکر پادشا
هان بنی اسرائیل بوده اند و نخستین کسی که بر بنی اسرائیل مسلط
گشت بعد از عمالقه و رفتن تابوت از دست ایشان از نسل لوط
پیغامبر پادشاهی بود نامش کرشاف او هشت سال پادشاهی نمود و آن
قیصر کرد انگاه که [illegible] بعد [illegible] بود [illegible]
مملکت [illegible] بگرفت و چهل سال پادشاهی کرد [illegible]
نام شخصی پادشاهی [illegible] بگرفت و [illegible] سال پادشاهی کردند بعد از
[illegible] بنی اسرائیل [illegible] ایشان [illegible] بود [illegible] مملکت

[illegible]

و یابین را با مردی باروق نام بکشت و بعد چهل سال مملکت ...
بشد پس آن زن بداشت بعد از وی از نسل لوط بیچابر پادشاه
برخاست نامش تیغون از ملک حجاز و هفت سال
ملک را بداشت و بعد از وی پسرش ابیملک نام سه سال
پادشاه بود و فراج بیامد و ایشان را بکشت سه سال دیگر پادشاه
او بود و بعد از وی پادشاهی را ارسش کرفت ارسش بیست
اسرائیل بود بیست و سه سال مملکت بدست او بود و چون
ارسش بمرد از ملک فلسطین قومی بیامدند که ایشان را عمونیان
خوانندی هژده سال مملکت بدست ایشان بود بعد از آن
ز [illegible] فلیح نام مردی پادشاه شد و بمرد انگاه نحشون نام
شخصی مملکت را بگرفت و هفت سال بداشت و او نیز بمرد
انگاه الیون نام مردی مملکت را بگرفت و ده سال بداشت او نیز بمرد
انگاه عکدون نام پادشاه شد و هشت سال ملکها با وی بود و او هم
بمرد و بنی اسرائیل بی پادشاه ماندند چهل سال پادشاه نبودند بر بنی
دشمنان سر برداشتند و بر وی با بنی اسرائیل [illegible] شکست
سالی نکذشت تا که مردی برخاست شمشون نام نزاد کاهن بود
درخت [illegible] سال مملکت [illegible] معروف او بود و آن [illegible]

بنیت سالت

بود حصے بر دمان عسقلان افتاده بود چون چهار صد سال از بخت نصر اسرائیل

مانده شد شمائیل پیغامبر با دو فرمود بنی اسرائیل پیش او آمدند

این نماز بوت این علقمه بود و در آن وقت بنی اسرائیل بد حال و تباه

شده بودند ... پادشاهان ظالم پس شموئیل طالوت را

بطلب ایشان پادشاه گردانید و گویند که جالوت ... سالار او بوده است

و ... بعلم الحقیقة ... شموئیل پیغامبر علیه السلام ...

طالوت چون کار بنی اسرائیل سخت شد از لشکر ... جالوت

بر ایشان ... و این جالوت از جباران ... بود و صد

و پنجاه گز بالا داشت و گویند که کلاه آهنین که روز جنگ بر سر نهاد

بر زمین ... بود بنی اسرائیل در بالای ... بودند و دایم

پیغامبران از خدای تعالی درخواستندی تا ایشان پیغامبری فرستد

که شریعت موسی پیغامبر را تازه کند سالها درین آرزو بودند و از

خاندان نبوت هیچ نمانده بود و شموئیل از سبط لاوی بن یعقوب بود

علیه السلام ... که ... زنی حامله مانده است که از سبط ...

... از فرزندان ... ابن عمران و آن زن ...

... زن ... اسمعیل نام ...

... اسمعیل ...

۱۰ ادرف

کردند
پس چون مدت حمل تمام شد آن پسر بزاد و ویرا اشموئیل نام
و بعیلی بابا پرورش میکرد تا هفت سال شد عیلی اشموئیل را تربیت
و دین و شریعت موسی کلیم تعلیم کرد و اشموئیل عیلی را پدر خود میدانست
شبی اشموئیل نزدیک عیلی با هم خفته بودند در یکی زمانه جبرئیل علیه السلام بیامد و
آواز داد که یا اشموئیل اشموئیل بیدار شد و پیش آمد بدید عیلی را گفت مرا
آواز میدادی عیلی گفت نی اشموئیل بخسب دوم بار همچنین سیوم شب
همین آواز میشنود که پیش زمین بدید عیلی آمد میدانی بود که خدای
تعالی اشموئیل را پیغامبری بدهد عیلی اشموئیل را گفت ای پسر اگر بعد از این
ترا آواز دهد بگوید یا اشموئیل الجواب چنین بگوی که لبیک و سعدیک
هر آنچه میخواهی بگو یک شب چهارم اشموئیل همین آواز شنید اشموئیل
همان نوع که عیلی آموخته بود جواب بگفت جبرئیل خود را باوی بنمود
و پیغام خدای را باوی رسانید و اشموئیل با عیلی بگفت که خدای تعالی
مرا پیغامبری داد و عیلی بنی اسرائیل را بشارت داد و بنبوت یافتن
اشموئیل و عیلی را دو پسر بود بد و گمراه شده عیلی اشموئیل را گفت
این پسران من بعد چند سال و مدتی رسیدند از اندها از دادو و انقضا
در این سال [illegible] اشموئیل گفت چرا این [illegible]
[illegible] پسران تناختی زود بود که [illegible] پیدا شود

چون فرزندان [illegible] پیغمبر تابوت [illegible] از ایشان بستانند [illegible] عیلی نبی [illegible] که
[illegible] با جالوت با پدر با ایشان جنگ کردند پسران عیلی [illegible]
کشته شدند عیلی نیز از غم فرزندان بمرد و تابوت از دست بنی اسرائیل
بیفتاد و زنگیان کرفتند تابوت بدست پسران عیلی بود چون
ایشان کشته شدند تابوت بدست جالوت افتاد و همان که عیلی بمرد
اشموئیل پیغامبر [illegible] آشکارا کرد و بنی اسرائیل بیامدند پیغمبر و گفتند
بایسکه دعا کنی تا خدای تعالی ما را ملکی دهد که تا با وی باید شویم و برویم و با جالوت
حرب کنیم و تابوت از وی بستانیم [illegible] علم [illegible] پیغامبر علیه
[illegible] خدای تعالی خبر اشموئیل پیغامبر با پیغامبر
محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرستاده بنا الم تر
الی الملإ من بني اسرائيل من بعد موسى اذ
قالوا لنبي لهم ابعث لنا ملكا نقاتل
في سبيل الله [illegible] از اشموئیل پیغامبر درخواستند تا دعا کند
که حق تعالی [illegible] ایشان را [illegible] تا با او بروند و با کافر
[illegible] تابوت را بستانند [illegible] پیغامبر گفت [illegible]
[illegible] قالوا وما لنا
ألا نقاتل في سبيل الله وقد أخرجنا من ديارنا

وابنائنا

دیارنا وابنائنا فلما کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا
منهم و این چنان بود که چون بحرب جالوت برفتند از آن جمله
برگشتند و بیان برداری طالوت بگشتند و گفتند لا طاقة لنا الیوم
بجالوت و جنوده و آنها که از طالوت برگشتند آن بسیار مردم
بودند و با طالوت سیصد مرد بماندند و پس این قصه چنان بود که ایشان
از اشمویل درخواست کردند که دعا کن تا خدای تعالی طالوت را برایشان
ملک گرداند و فرمود که وی را فرمان برداری کنید و اشمویل پیغامبر را
گفت که خدای تعالی طالوت را بر شما ملک گردانید [illegible] ان الله
قد بعث لکم طالوت ملکا و طالوت نه از بنی اسرائیل بود او مردی درویش
بود و سقائی میکرد اشمویل پیغامبر وی را بخواند و گفت ترا با بنی اسرائیل
پادشاهی میباید شدن و طالوت گفت یا نبی الله تو نیکو میدانی
که قبیله من فروترین همه قبیلها است و از همه بنی اسرائیل من درویشترم
پیغامبر گفت فرمان خدای چنین است و ایشان را روغنی بود که از پیغامبر
پیغامبر مانده بود و آن روغن بر سر او بباید تا [illegible] او درویش شدی
و نشانه پادشاهی است اشمویل پیغامبر از آن روغن قدری بر سر طالوت
بمالید آنگاه بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت قوله تعالی ان الله قد
بعث لکم طالوت ملکا [illegible] انی یکون

يكون له الملك علينا ونحن احق بالملك منه ولم
يؤت سعة من المال قال ان الله
اصطفيه عليكم وزاده بسطة في العلم
والجسم يعنى گفت خدا از همه سپاهيان او را برگزيد و بيفزود
وى را در تن بلندى بنى اسرائيل گفتند اگر او بحق پادشاه
بر ما بحكم خداى است ما را آيتى بنماى تا بدانيم كه تو راست ميگويى
ايشان را گفت ان آية ملكه ان يأتيكم التا
بوت فيه سكينة من ربكم وبقية مما ترك
آل موسى وآل هارون تحمله الملئكة
بنى اسرائيل گفتند اگر تابوت را بسوى ما بيارد ما وى را فرمان بردار
كنيم و آن تابوت در دست دشمنان بود كه پيدا نيست
كه بهانه خدا ستمكاران را فرمان داد تا آن زمان تابوت
از آنجا كه بود برگرفتند و بر گاوان آوردند تا بخانه طالوت
رسانيدند آنگاه بنى اسرائيل طالوت را پادشاهى پذيرفتند و در
كل امور با وى پيوستند والله ... علم ... جهت كردن طالوت
با جالوت ملعون اشمويل پيغامبر عليه السلام طالوت را از ...
تا با جالوت جنگ كند طالوت سپاه جمع كرد و ... لشكر خود را ...

بر ...

هشتاد و نه هزار مرد جلاد و دلاور جنگ آزموده در شمار آمد طالوت با سپاه
بحرب جالوت بیرون نهاد و اشموئیل پیغامبر زرهی بطالوت بداد و گفت
این زره بر قد هر که راست آید کشنده جالوت آنکس خواهد بود و پس
طالوت با سپاه بحرب برفت فَلَمَّا فَصَلَ طَالُوتُ
بِالْجُنُودِ چون طالوت نزدیک رسید جالوت را خبر کردند که
طالوت سپاه گران آورده است بحرب تو جالوت آنکس نیز
حرب را ساخته کرد و همانجا که بود بایستاد بران راه که طالوت با سپاه
خواهی آمد در آن میان بیابانی بود که یکروزه راه بود گذر بایستی سخت
بود از آن طرف بیابان رودی آبی بود میان اردن و فلسطین
و سپاه طالوت را از آن طرف بیابان رودی بایستی گذشتن
و از آن طرف رود نیز بیابانی دیگر بود که آن سپاه را از آن بیابان نیز
بایستی گذشتن تا آنگاه بجالوت رسید طالوت دانسته بود که
بنی اسرائیل فرمان برداری نخواهند کردن چراکه پیش ازین بن موسی
کلیم را و یوشع را و کالب بن یوقنا را هیچ پیغامبر را هیچ پادشاهی
را فرمان برداری نکرده بودند طالوت خواست که بنی اسرائیل
را بیازماید و اشموئیل پیغامبر نیز طالوت را گفته بود
چند کس با تو خواهند ماندن و باقی همه خواهند گریختن و باز گشتن

طالوت همه را آن بیابان گرفت بسر و روز آن بیابان در آمد
چون پیاده بگذشت و هوا سخت گرم بود و بسیار تشنه شدند
چون اندر شدند تا بحد رسیدند رود فلسطین پیدا شد طالوت سپاه را بدید
بخواند و بگفت تو روا قوله إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُم بِنَهَرٍ فَمَن
شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَمَن لَّمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ
مِنِّي إِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ گفت هر که خورد را
بهر خوردن آب درین رود افکنند و آب خورند اگر کس ازین تا سینه
سیر آب بوند همه تشنه و از بیابان گرم گذشته و تشنه شده و با
خوردن محتاج بوده‌اند چون برلب آب رسیدند هیچکس صبر کردن
نتوانستند و کسی که باید بفرمودن شد همه بیکی فرود آمدند و آب خوردند
مگر این طرف گروه اندک بود قوله فَشَرِبُوا مِنْهُ إِلَّا قَلِيلًا مِّنْهُمْ
هزاران اندر یک خوش ترکی آن طرف ... بگذشتند آنگاه بیست
آنجا رسیدند این گروه سیر آب شدند و آن گروه بیشتر سیراب شدند
و چون بجالوت رسیدند گفتند قوله لَا طَاقَةَ
لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ طالوت ایشان را باز گردانید
و گفت شما این منبر بیند کردن ... تا بگذشتند
... بودند ... طالوت ...

آری

بجنگ چون آنجا رسید جالوت با صد هزار مرد پیش طالوت آمد
بنی اسرائیل بترسیدند طالوت را گفتند ما را طاقت آن نیست
که امروز با جالوت و سپاه او جنگ کنیم و از آن چهار هزار مرد سیصد و سیزده
تن با طالوت بپای ایستادند باقی همه بگریختند و برفتند طالوت گفت
اگر همه شما بروید که مرا خدا بسنده بود این بگفت و پیش حرب جالوت
برفت و گفت رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ
أَقْدَامَنَا وَانْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ
پس خدای تعالی بسوی اشمویل وحی فرستاد که بر دست داود نام
که جالوت بدست او کشته خواهد شدن و داود از فرزندان ایشا بن عوید
بن بوعز مردیست کوتاه بالا و کربه چشم و پارسا و پاک دین
و پاک تن و پاکدلست و نشان او آنست که چون این حول را
بر سر وی نهی از حول روغن پدید آید اشمویل پیغامبر نزد ایشا
بن عوید آمد و گفت یکی از فرزندان تست بدین صفت داری
و ایشا را دوازده پسر بود همه را بیاورد و اشمویل پیغامبر گفت ترا فرزند
دیگر هست بیار گفت هست و داود را بشبانی [illegible] و داود و سیوم شبانی
کردی [illegible] فلاخنی کرده بود از بهر داود را
[illegible] و در راه که میرفت سنگ

بزبان خدای تعالی با وی بسخن آمدند و گفتند یا داود ما را بر گیر با خود که
بوقت حرب جالوت ما را بکار آئیم جالوت را بضرب ما توانی
کشتن داود آن هر سه سنگ را برگرفت و در توبره نهاد
هر سه که در توبره بهم جفت شدند و یک لخت شدند القصه داود پیش طالوت
بیرون رفت همان که طالوت آن خود را بر سر او نهاد در مغفر او نیز
روان شد و چون زره را در داود پوشانیدند بدو نیز موافق
راست آمد طالوت داود را بنواخت و گفت حرب جالوت تو شایسته‌ای
داود گفت بروم طالوت گفت چگونه اسب سلاح می‌طلبی داود گفت
مرا هیچ گونه اسبی و سلاحی نباید طالوت گفت پس با چه چیز حرب
خواهی کرد داود گفت با این فلاخن طالوت گفت اگر تو
جالوت را بکشی من دختر خود را با تو دهم القصه داود بحرب جالوت
برفت و جالوت با صد هزار مرد سلاح پوشیده با خود آورده بود
همان که داود پیش صف سپاه آمد جالوت از اسب بزیر آمد
داود دست در توبره کرد آن سنگ را بیرون آورد و در فلاخن
نهاد و بسوی جالوت بینداخت سنگ بر پیشانی جالوت آمد و بر سر
سنگ مغزش پریشان شد و از پس پشتش بیرون رفت
بر زمین افتاد و پاره پاره شد بقدرت حق سبحانه و تعالی

و بعد از

یک سنگ

در جبر سواری یک سنگ میزد و بکشت و آن همه سپاه لشکر

هلاک شدند و آنچه باقی بودند همه بگریختند و آواره شدند قوله تعالی

فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت الآیة

طالوت از انجا باز گشت بنصرت و پیروزی و بیامد و قصه داود را

با اشمویل پیغامبر بگفت و اشمویل نبی طالوت را فرمود تا دختر خود را

بداود بداد و خاتم مملکت در انگشت او کرد و همه خلق فرمان بردار

شدند [illegible] طالوت [illegible] چون خلق

داود را دید آمدند و دوست داشتند و فرمان بردار شدند و طالوت را

از آن حسد آمد و از بیم اشمویل پیغامبر علیه السلام نمی یارست چیزی

گفتن چون سالی بر آمد اشمویل پیغامبر بجوار رحمت حق پیوسته شد

طالوت آهنگ کشتن داود کرد و شبی خواست که پنهانی از خلق

بر بالین داود رود و او را هلاک کند با خود گفت چنان روم که در جای

خواب خفته باشد بر همان خفتگی ضربتی بزنم و هلاکش کنم زن داود

که دختر طالوت بود از آن حال با خبر شد بیامد و او را آگاه کرد داود

داود خیکی را پر شراب کرد و در بستر خود و لحاف خود بر او پوشید

چنانکه گوئی که مردی آنجا آرمیده خفته است و داود بجای دیگر رفت

و پنهان شد هم شب بود که طالوت شمشیر گرفته بیامد و بر

بالین داود رفت و چندانست که داود بر بستر خفته است
سینه شیر آورده و ببرد و خیک را دو نیم کرد و بوی کشنده به دماغ
طالوت رسید و در آن شریعت حلال بود طالوت با خود
گفت همانا داود می بسیار خورده است که از وی چنین
بوی تباه می آید چون نیکوتر تفحص کرد و بدید که خیک خمر بوده
است طالوت را یقین شد که داود را زن او که دختر طالو
ت است خبر کرده است خواست که دختر را بکشد دختر بگریخت
شب دیگر داود بیامد و در چهار چوبه طالوت سر بر بالین نهاده بزیر بالین
طالوت در زمین فرو برد و باز گشت و برفت چون طالوت
بیدار شد و آن تیر بدید دانست که این کار داود است گفت
داود از ما بر ما ایمن تر است زیرا که اگر من بر وی چنین دست
یافتمی بی شک تحمل نکردمی و او را بکشتمی و او بر من ظفر یافت
و بدی نکرد چند گاه بر آمد و داود آن حرکت را فراموش کرد بعد
طالوت بیامد تا داود را هلاک کند داود بدید و بکوه در آمد
و در غار پنهان شد خدای تعالی عنکبوت را فرمود تا بر در
غار تار تنید و چون طالوت برسید اثر داود نیافت
باز گشت و بخانه آمد علمای بنی اسرائیل جمع شدند طالو

هلاک گشتند روا نباشد که داود را بکشی طالوت علمای بنی اسرائیل تمامی
بکشت و در بنی اسرائیل هیچ عالمی نماند مگر یکی زنی عالمه و ورا نیز
بیاوردند تا بکشند طالوت آن زن را با یکی حاجب خود سپرد و گفت ویرا
ز نو بکش حاجب مردی پارسا بود و بادیانت آن زن را نکشت
و در خانه خود پنهان کرد و نگاه میداشت تا سالها برین برآمد طالوت
بگشت خواستی و بند و از کشتن عالمان پشیمان شد و برخود نوحه میکرد
حاجب را گفت ازین عالمان هیچ کس مانده است که پیش وی پرسیم
که ازین گناه توبه من چه بود حاجب گفت از عالمان هیچ کس
نمانده است مگر آن زن عالمه که مرا گفته بودی که ویرا بکش من ویرا
نکشتم و این زمان زنده است طالوت گفت نیکو کردی
که نکشتی اکنون برو و او را نزد من بیار حاجب برفت و آن زن را
نزدیک ملک بیاورد طالوت پرسید که ازین گناه توبه من چیست تا من
آن کنم زن گفت مرا بر سر روضه اشموئیل پیغامبر برید تا بدعا از وی
پرسم که توبه چیست زن را بر سر روضه اشموئیل پیغامبر بردند زن
دعا کرد اشموئیل پیغامبر زنده شد بفرمان خدای تعالی سر از گور برآورد
زن گفت یا نبی الله توبه ملک طالوت چیست اشموئیل پیغامبر گفت
توبه طالوت آنست که با ده پسر خود پیش [illegible] ستانیان شد

چهار ان روند و با ایشان حرب کردند تا کشته شد طالوت پس از این
خویشتن بخواندند گفت در پیکار چه میکنید و همه گفتند
ما فرمان بردار ایم هر چه فرمائی آن کنیم همه شهرستان چهارگان
حرب کردند کشته شدند والله اعلم بالصواب حدیث داود
پیغامبر علیه السلام چون کار بر داود راست شد خدای تعالی او را پیغامبری داد
و بنی اسرائیل روی به وی آوردند و نسبت داود اینست داود بن
ایشا بن عوید بن عابر بن یحیی بن عمران [illegible] بن [illegible]
فارص بن یهودا بن یعقوب النبی علیه السلام ابن اسحاق بن
ابراهیم خلیل علیه السلام الصلوة و داود مردی بود سرخ روی و سبز چشم
و گربه چشم و تنک ریش و پست بالا و خدای تعالی او را عقل کامل داده بود
و پیغامبری و ملک و قوت داده بود تا وی را در ملک هیچ کافری با وی
منازعت نتوانست کرد و هر کافری که با وی منازعت کردی مقهور
پیوسته با کافران حرب کردی و مشهور است که خدای تعالی او را داده بود
وَاذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُدَ ذَا الْأَيْدِ یعنی ذو القوت و قوت وی آنک بود
که هر سلیحی [illegible] چون [illegible] با سپاه [illegible] هیچکس نبود
که ورا ایشان پیغامبر بود [illegible] داود و پیغامبر زاده و سلیمان
ابن داود [illegible] علیه السلام و یوسف صدیق [illegible]

ابراهیم

هم پیغامبر بودند و هم پادشاه اما یوسف پیغامبر اول خازن بود پادشاهی ملک
کسی دیگر بود و همه ملک زمین سلطنی کرده بودند و انبیاء از سبطی دیگر
و داود پیغامبر از خضر [illegible] ملک [illegible] خواست خدای تعالی وی را هم ملک
داد و هم پیغامبری داد و [illegible] تعالی یا داود انا جعلناک
خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق
انگاه گفت [illegible] وان له عندنا لزلفی وحسن
مآب خدای تعالی داود را ملک این جهان داد و داود مر [illegible] آن جهان
کرد آن نیک یعنی فعل نیک آنکه داود خود [illegible] او را حکم زبان
پارسی گفت تعالی واتیناه الحکمة وفصل الخطاب
و خدای تعالی داود را [illegible] بود که هر باری که زبور را بالحان خواندن
آغاز کردی مرغان از هوا بیامدندی و بالای سر او در هوا بایستادندی
از خوشی آواز داود پیغامبر کوه را مسخر کرده بود و در تسبیح گفتن کوه بگاه
بیگاه باوی موافقت کردی تعالی انا سخرنا الجبال معه
یسبحن بالعشی والاشراق والطیر محشورة
کل له اواب و داود [illegible] زن بود از غیر از
کنیزکان و [illegible] و داود روز را سه قسمت کرده بود یک
قسمت نگاه داشتی جهانی پرداختی و قسم دوم هم کار آن جهان کردی و قسم

و فتنه سوم را که سبب ملال مشغولی تو بود و فرزند خویش را که از رنج و سختی کرد

حامد تا کرده و درین میان زبور تر نخواند مدرز زبور فضایل انبیاء

گذشته در نظر آمده بودی و در آنجا نظر کردی و گفتی بار خدایا مرا نیز فضل

این انبیا بر سان خطابی که در رسید که یا داود انبیاء پیش از تو به بلاها از

و این انبیا در آن بلاها صبر کردند تا بدان صبر بدرجات علیه رسیدند

ابراهیم خلیل را با آتش نمرود و به بلا سفر مبتلا کردم و بقربان کردن فرزند

آزمودمش و یک فرزند پس از آن نابینا گردانیدم و یعقوب را بفراق یوسف

مبتلا کردم و ایوب را برنج و بیماری و بلای کرمان مبتلا کردم این انبیا در آن

بلاها صبر کردند تا رسیدند داود گفت الهی مرا نیز به بلای مبتلا کن تا من نیز

در آن بلا صبر کنم تا بمرتبه انبیا رسم خدای تعالی دعای او را مستجاب کرد و چندگاه

بر این برآمد و داود را این سخن فراموش شد روزی در محراب ایستاده بود و بعبادت

مشغول بود که ابلیس خود را بصورت کبوتری خوش رنگ و منقش خود را پیش داود

افکند چون داود کبوتر را دید خواست که او را بگیرد کبوتر از روزن

صومعه بیرون آمد و بر بام صومعه بنشست داود بر بام صومعه شد تا کبوتر

از بام صومعه بپرید و بر سر دیوار خرم مردی بنشست داود نظر

کرد تا اندرون سرای آن مرد زنی دید صاحب جمال و بغایت [illegible]

بود و سر خود را می شست زن معلوم کرد که داود بر بام صومعه [illegible]

[illegible]

فریفته

فتنه زن خود را نشناختن سلیمان زن خود را ... موسی ... نوشته‌اند داود پیغامبر
با یک بطریلان زن نغته نوشته‌اند که این زن که گفته‌اند زن
یکی سرهنگ عادی نام مسمی اوریا و نام این زن سابع بنت الیاس
از سبط پیغامبران است و داود را با او عجب ... فرستاده بود
به سپاه سالار برای جنگ و اوریا سر در میان ... ناگاه آن
سپاه سالار نامه‌ای به یک داود پیغامبر فرستاد که اوریا در جنگ
کفار در پیش تابوت به دار کشته شد ... هر که روز جنگ در پیش
تابوت سه نوبت جنگ ... کشته شد خبر زن اوریا رسید
زن تعزیت شوهر خود ... آمد پیغامبر نزدیک زن اوریا کسی فرستاد
که داود پیغامبر ترا نکاح می‌خواهد تو او را می‌خواهی یا نه زن گفت من ورا
بدان شرط می‌خواهم که اگر مرا از وی پسری آید او آن پسر را در حال حیات
خود خلیفه خود کرداند و خاتم مملکت در انگشت او کند و بدین شرط عهد کند
من ورا می‌خواهم این سخن را با داود پیغامبر گفتند و داود آن را اجابت کرد و زن
اوریا را بخواست و سلیمان پیغامبر از آن زن به وجود آمد و خدای تعالی
خواست که داود پیغامبر را خبر دهد که ترا وقت ابتلا آمد مثل پیغامبران
دیگر روزی داود تنها نشسته بود و در محراب به عبادت مشغول بود
ناگاه محراب شکافت و دو فرشته در آمدند و پیش داود بنشستند ...

وهل اتيك نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب

اذ دخلوا على داود ففزع منهم فرشتگان

بالشتند که داود از آمدن ایشان بترسید گفتند لا

تخف خصمان بغى بعضنا على بعض فاحكم بيننا

بالحق ولا تشطط واهدنا الى سواء الصراط

داود گفت خصومت خود را بگوئید یکی از ایشان گفت ان

هذا اخي له تسع وتسعون نعجة ولي نعجة

واحدة فقال اكفلنيها وعزني في الخطاب

گفت این برادر منست و او را نود و نه میش است و مرا یک

میش بیش نیست و برادر من طمع میکند و میگوید

که این را نیز با من ده و من باوی بر نیایدم که وی از من در سخن قویتر

بود گفت داود لقد ظلمك بسؤال نعجتك الى

نعاجه وان كثيرا من الخلطاء ليبغي

بعضهم على بعض الا الذين امنوا وعملوا

الصالحات چون داود این حکم بگزارد فرشتگان نا

پدید شدند داود دانست که این آزمودنیست [illegible]

وظن داود داود در مسجد بماند و سر بر زمین نهاد و [illegible] بگریست

[illegible]

که از آب دیده او گیاه رویید تا چهل سال روز پیوسته داود در سجده میگریست

و بعد از چهل سال روز حضرت الهی فرمان کرد جبرئیل را که نزد داود رود و

بقبول توبه مژده ده چون کرد او را بشارت قبول توبه یافت خدا تعالی را

شکر کرد و آنگاه گفت یا جبرئیل روز قیامت خدا تعالی با من چه معاملت

کند جبرئیل گفت یا داود خدای تعالی پروا از جمال آگاه نکرده است داود از سر نو گریستن

آغاز کرد و در سجده افتاد تا خدا تعالی باز جبرئیل را نزدیک او فرستاد که بگوی

داود را که روز قیامت اوریا را بگو عوض کند اما من او را در بهشت چندان

درجه بخشم الوان با الوان و حوران و ولدان و غلمان بدهم که اوریا از تو

خشنود شود داود دانست که توبه محنت گذشت و لو بعد در حضرت رسید

و اندوه بسر آمد و بهاری که داود از آن حالت یاد آوردی دست حسرت بایستی

و تاسف خوردی و داود از حضرت پاک خداوند درخواست کرد تا او را چیزی دهد

که دست رنج او از آن چیز باشد و قوت خویش از آن چیز حاصل کند حق تعالی

درخواست او را اجابت کرد و آهن را از بهر او نرم گردانید چنانکه آهن در دست او

چون موم گشتی و جبرئیل او را استاد تا بیاموخت او را اختیار زره ساختن

بیاموخت وَعَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَّكُمْ و اَلَنَّا لَهُ

الْحَدِيدَ اَنِ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ و سابغات زره تمام بود

وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ و تقدیر کردن حلقه بود در زره یعنی هیچ کم و زیاد کرد

پیغامبر صد و چهل سال بود بعضی گویند صد بود چون داود از ده سالی از حکومت
بگذشت و در میان بنی اسرائیل طاعون و قحط ظاهر شد و بسیاری از خلق
هلاک شدند و با ایشان پیش داود به بیت المقدس که بود و بدان وقت
در آنجا نه شهر و نه مسجد بود پس داود و قوم او در آنجا که امروز بیت المقدس
است گرد آمدند و دعا کردند و زاری تا آن بلای و قحط و طاعون از
ایشان دور شد داود با بنی اسرائیل گفت در این جایگاه که دعای ما
مستجاب شد این موضع مبارک است بار ایزد بر روی او مسجدی باید بنا کرد
القصه مسجدی بنا افکندند و از سنگ رخام مقدار یک قد آدمی
بنا بیش الا علم بر آورده بودند و هنوز تمام نشده بود که داود پیغامبر
علیه السلام سلیمان را وصی خود کردانید و در تمام کردن مسجد وصیت
کرد داود در رحمت حق پیوسته شد و بعد از داود پیغامبر سلیمان
پیغامبر علیه السلام بر تخت مملکت بنشست تمامی مملکت در زیر نگین
خود کرد و اساس بداد و عدل جهان را آبادان و معمور کردانید و دیو
و پریان به فرمان خدای تعالی مسخر کردانید و فرمود تا اصل آن خانه را و بام
و دیوارهای او از سنگ سفید آوردند همه دیوار و بام و ستون
خانه از سنگ سیاه مسجد دمشق نیز از سنگ است و ستونهای مسجد
بر یکی پیش و پس ... بودند

دیو

ملک تخت

و در بنا زیبا و خوب‌تر از آن که کسی تصور کند که چنین سنگ‌ها شکستن
که نتوانند ساختن بکر دیوان که از برای سلیمان پیغامبر بنا کرده باشند
[illegible] وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ بلا و قحط در بنی اسرائیل
آن بلا که بلا داود پیغامبر خواست که بدانند که شمار بنی اسرائیل داود
چند است از هر سبطی یکی نقیب را فرمود تا شمار کردند و داود از آن
دوست که خدای عز و جل از آن داود پیغامبر پسند نکرد و گفت یا داود
ندانستی که من وعده کرده‌ام ابراهیم خلیل و یعقوب را که من ذریت
شما را برکت دهم تا چندان شوند که عدد ایشان را غیر از خدای تعالی هیچ کس نداند
و چون داود را وحی آمد گفت یا داود سه عقوبت یک عقوبت را اختیار
کن یا سال قحط یا سه ماه دشمن یا سه روز مرگ داود مرگ اختیار کرد و داود در
دعا کرد و گفت یا رب زنان از من در وجود آمد ایشان را عقوبت مکن
و این بلا را از ایشان دور گردان و برکت دعای داود پیغامبر علیه السلام آن بلا
بلا از ایشان دفع شد والله اعلم بحقیقت

حکایت و از پس داود پیغامبر سلیمان ابن داود پیغامبر علیهما السلام
بر تخت مملکت بنشست و خدای تعالی را با آن مملکت پیغامبری نیز داد
میراث از داود پیغامبر علیه السلام وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ
دَاوُودَ و سلیمان پیغامبر ...

خلق حکم کردن آموخته بود تا هر چه فهم کردی و زرق کردی ... توانستی بود تنها
ففهمناها سلیمان ... که داود و بعد از وی پسر سلیمان حکم
و حکم روزی آن حکم را بر سلیمان عرض کردی چنانکه ... حکم داد
که داود ... حکم کرده بود که گوسفندان ... و ...
دیگر را آمده بود و کشت وی را خورده بود داود و سلیمان
اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم
وکنا لحکمهم شاهدین و این قصه چنان بود که روزی
داود ... نشسته بود که دو کس پیش وی آمدند یکی گفت مرا
زمین بود و خود کشت کرده بود و رسیده ... گوسفندان خود را [illegible]
... گوسفندان او در کشت من در آمدند و کشت مرا خوردند
چون داود سخن هر دو خصم را بشنود ... حکم کرد که گوسفندان را بجای
کشت باید داد تا ... نفع گیرد ... بدان قدر کشت
... بوده است این حکم بر سلیمان پیغامبر عرض کرد سلیمان گفت نیکو
حکمی کرده پیغامبر خدای ولیکن درین باب من حکمی ... هر دو را
... آنگاه گفت نیکو حکم باید کردن که این زمین را که در وی
کشت بوده است که گوسفندان خورده اند آن زمین ... بجای ...
... گوسفندان ... تا آن زمین را آب دهد و پرورش کند و گوسفند
... کند

را بخداوند کشت باید بار تا از پشم و شیر گوسفندان نفع میگیرند بالله که
کشت را به بزار رسید و خاوند گوسفندان کشت را بصاحب کشت سپارد
تا گوسفندان خود را بگیرد با مال هر دو ضایع نشده باشد و هر دو بحق رسیده
باشند و چون داود پیغامبر بشنود که سلیمان چنین حکم کرده است
پشیمان شد از آن حکم خود رجوع کرد و حکمی که سلیمان کرده بود بر همان نوع
حکم کرد و خدا را شکر و ثنا گفت و دانست که خدا تعالی سلیمان را این فهم
داده است و بعد از داود پیغامبر حق تعالی سلیمان را پیغامبری داد و پادشاهی
که پیش از وی و بعد از وی بهیچ کس از جهان نداده بود چنانکه سلیمان پیغامبر
علیه السلام از حضرت عزت درخواسته بود رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا
لَا يَنبَغِي لِأَحَدٍ مِّن بَعْدِي إِنَّكَ أَنتَ الْوَهَّابُ
فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ
وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ
جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنسِ و زبان مرغان نیز بیاموختش
يَا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنطِقَ الطَّيْرِ و هرگاه که سلیمان را دیوان حاجت
دیوان سنگ را از معدن تا این دیوار بیاوردندی و باز سنگ را دو نیم کردندی
و آن دیوار در میان آن سنگ نهادندی و هر دو سنگ را با آهن با هم یکی کردندی
و در تک دریا افکندندی و سلیمان را چشمه ... که از آن او روان

[illegible] واسلنا له عین القطر [illegible] وان له عند
نا لزلفی وحسن مآب یعنی ملک این جهان را باو داد و چون از این
جهان بباید آن جهان نیز باوی دهیم که او بازگشت بما دارد و سلیمان پیغامبر
باوجود چندان بزرگی و مملکت نان جوین خوردی و میگفت که طعام
الوان خوردن دل را گران کند و در ادای بندگی قصوری افتد و سلیمان
پیغامبر را بساطی بود پانصد فرسنگ در پانصد فرسنگ بافته بود از [illegible]
و هر بار که بساط را بگستردی یکهزار فرسنگ راه سایه بساط بگرفتی و شش صد
کرسی زرین و سیمین بودی که بر روی بساط نهاده بودندی تا عالمان بران کرسیها
بنشستندی و زبور میخواندندی و از پس عالمان مردم عام ایستادندی و پس آن
پریان و پس آن دیوان ایستادندی و پس دیوان ستوران و چهارپایان
بودندی و مرغان را از هوا بود تا پر در پر بافتندی و بر سر سلیمان سایه کردندی
تا آفتاب بر سلیمان و بر سپاه او نتافتی و هزار خانه از آبگینه در پشت
رنگ رنگ [illegible] و در آن خانها نهاده تا آن
بنشستندی و سلیمان پیغامبر را علیه السلام هزار زن بود سیصد زن
آزاد و هفتصد کنیزک و مرغان بر سر تا آن [illegible] سایه کردندی
انگاه باد را فرمودی تا آن بساط را با آن همه آدمیان و پریان و دیوان
برگرفتی و [illegible] یک ماه راه [illegible] و بامداد بیک ساعت

یک ماه راه

شعر

یکماه بر گردش بالا ه یکماه راه برفتی ... غدوها شهر ورواحها شهر

والله اعلم بالصواب ...

و آن چنان بود که سلیمان پیغامبر علیه السلام عزم کردن را دوست داشتی اورا

گفتند در زمین یمن بت پرستان بسیار اند از عرب سلیمان پیغامبر سپاه

بر گرفت بدان طرف شتافت ... فرمان داد تا بساط را بر گرفتند

شام همین بر سر راه گذر او زمین حجاز بود چون بمکه رسید باد را فرمود تا بساط را

بر زمین نهاد سلیمان فرود آمد و خانه کعبه را زیارت کرد و گفت از زمین حجاز

پیغامبری بیرون آید از نسل او و محمد باشد و خدای تعالی را پرستش کند

از وی گرامی تر ... سلیمان پیغامبر برفت و از زمین حجاز گذشت

بولایت سپاه افتاد و گرما سخت بود و خلقی که با وی بودند همه تشنه بودند سلیمان

پیغامبر خواست تا بداند که آب ... کجا نزدیک است آن جاه

آب بیارند ... زمین ... هدهد هدهد را طلب کردند

و پیدا نشد ... سلیمان پیغامبر ... گفت

ما لي لا أرى الهدهد أم كان من الغائبين لأ

عذبنه عذابا شديدا أو لأذبحنه أو ليأتيني بسلطان

مبين و هدهد رفته بود بدان جای رسید که بلقیس ملک سبا بود

در جمال چنان خوب بود که در آن عهد در همه روی زمین زنی مثل او نبود

و با او بود بلقیس را تخت ... بدان نسبت ... [illegible]

زر و یاقوت و لعل کرده هدهد در میان بستان بلقیس هدهد دیگر دید

که وی از رفتن آن هدهد ازین هدهد پرسید که از کجا می آیی هدهد سلیمان

گفت از ملک شام می آیم و قصه سلیمان پیغامبر او و صفت ... [illegible]

و تجمل او را بگفت و هدهد بلقیس نیز قصه بلقیس او و جمال و ملک او در

آنگاه گفت این بلقیس و قوم او همه آفتاب را می پرستند چون هدهد

سلیمان قصه بلقیس بشنود و تحقیق کرد ... هدهد نیز نزدیک سلیمان پیغامبر

سلیمان پیغامبر گفت کجا بودی هدهد گفت خبری آورده ام که تو از آن

بیخبری و از آن زمان از سبا می آیم ... خبری ... [illegible]

أَحَطتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَجِئْتُكَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ

إِنِّي وَجَدتُّ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِن كُلِّ

شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ وَجَدتُّهَا وَقَوْمَهَا

يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِن دُونِ اللَّهِ چون هدهد قصه بلقیس

تخت و سبا و قوم او را بتمامی تقریر کرد سلیمان پیغامبر در زمان اصدقت ام کنت

مِنَ الْكَاذِبِينَ آنگاه سلیمان نامه ای بنوشت ...

داد و هدهد نامه بمنقار ... بگرفت و بسوی سبا نزدیک بلقیس برد

بامداد پگاه بود بلقیس ... بر تخت خفته ... [illegible]

[illegible]

بخدمت ایستاده بود هدهد از دریچه در آمد و نامه را در کنار بلقیس بنداخت
و از خانه بیرون آمد و بر درختی بنشست بلقیس از آن عجب آمدی گفت این
ملک بزرگ است که مرغ زبان بردار اوست بزرگان سبا خود را جمع کرد نامه بر خواند
نامه با عبری زبان بخواند و گفت إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ نامه را
بر خواند که إِنَّهُ مِن سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ
الرحیم أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ پس گفت با ایشان
که چه رای است و چه درست نزدیک آنست که سلیمان شوید بلقیس
تو در را گفت در همین چه سکوت همه گفتند سلیمان پادشاهی بزرگ است
و پیغمبر خداست و دین بنی اسرائیل دارد و آدمیان و پریان و دیوان
و مرغان همه بندگان و چاکران در فرمان او اند بلقیس گفت ازین
برای او هدیه بفرستم اگر قبول نکند دانم که بر حق است آنگاه رسولی روان کرد
و در وحشت و یکی حقه زرین و در وی یکدانه یاقوت سوراخ ناکرده
و یاقوتی که در وی سوراخ کج که مثلی او ندیده بود و پیش از سلیمان هیچکس در جهان
یاقوت را سوراخ کردن کسی ندانست بلقیس رسول را گفت از سلیمان
پرس که یاقوت را بچه سوراخ باید کرد آنگاه صد غلام و صد کنیزک یک رنگ و یک
صورت و یک لباس همه یکسان چنانکه گویی همه غلامند یا همه کنیزک اند
و یکی غلام را از کنیزک فرق نتوانستی کرد آنهمه را با این رسول روان کرد

وگفت سلیمان را بگوئید تا این غلامان را از کنیزکان جدا کند و چون ایشان را
از یکدیگر جدا کنند آنگاه سوال کنم که کدام آبست که نه از زمین است و نه از
آسمان و ترتیب [illegible] را بنمایند چون رسول بلقیس آن هدیه‌ها پیش سلیمان
آمد و سلیمان را خبر کردند سلیمان رسول بلقیس را ملاقات کرد و جواب این سوالها
بلقیس را با سلیمان پیغامبر باز فرستاد پس سلیمان فرمود در عوض [illegible]
او خشتها از زر ساختند و بر روی طبقها نهادند همه خشتها [illegible] که تا [illegible]
درست بود و سیاه را به ترتیب هر یکی به جایگاه خود [illegible] آن طبقها [illegible]
هر گروه خلق را از [illegible] و پریان و مرغان و غیر آن [illegible] تا آنکه [illegible]
خود بر آن طبقها فراز گرفتند آنگاه رسول بلقیس را بار داد چون رسول با هدیه‌ها
بر آمد آن خشتها [illegible] را از آن طبقها [illegible] که آورده بود [illegible] آورده
پنهان هدیه‌ها دیگر را پیش سلیمان پیغامبر کشید سلیمان پیغامبر گفت آن [illegible]
[illegible] که هدیه آورده‌ای گو رسول گفت [illegible]
آورد سلیمان پیغامبر گفت أَتُمِدُّونَنِ بِمَالٍ فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ
خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ
چون رسول بلقیس بیان صفا بلقیس را گفت و سوالها که سلیمان پیغامبر [illegible]
یاقوت نیست سوراخ نکرده رسول [illegible] سوراخ کند سلیمان دیو را
فرمود تا الماس بیاورد و یاقوت را سوراخ کردند و مورچه فرمود تا [illegible]

[illegible]

دیگر برون آید

همچنان کرد و ازان سوراخ در وان یاقوت رفت و ازان طرف
جوان دو صد غلام و کنیزک را که فرستاده بود بفرمود تا دستها بشویند
طشتها و آب در سپاه آوردند و سپاه شستن گرفتند و رسم چنانست
که چون بدست زنان آب بریزی زنان کف دست پیش دارد و کنیزکه مرد بود
دست شستن آستین بر کشند و دور اندازند و زنان آستین دور کنند سلیمان غلام
از کنیزک برین اوصاف جدا کرد بعد ازان گفت آن اسپ را که از مرجان بخوردی تشنگی
بدان کشید آن آب عرق بودی تا تواند آنگاه سلیمان پیغامبر گفت ارجع
الیهم فلناتینهم بجنود لا قبل لهم بها چون رسول بلقیس
سوی بلقیس رفت و قصه سلیمان را عرض کرد و پیغام سلیمان پیغامبر باگذارد بلقیس
سپاه خود را جمع کرد تا پیش سلیمان برود و مسلمان شود و عادت بلقیس چنان بود
که چون بسفر شدی تخت خود را در درون هفت خانه در آوردی و بنهادی
و در هر خانه قفلی بزدی و بهزار رنگها بیاراستندی و درین سفر که بطرف سلیمان
پیغامبر روان شد نیز بهمان کرد و برفت و میان بلقیس و میان سلیمان
ده روزه راه بود و چون سلیمان پیغامبر که بلقیس یک روزه راه نزدیک رسید
وعده ران بود تا یاران سپاه خود را گفت ایکم یاتینی بعرشها
قبل ان یاتونی مسلمین گفت از شما که تخت بلقیس را بیارید پیش
ازانکه او بیاید و مسلمان شود قال عفریت من الجن انا اتیک به

بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ وَإِنِّي عَلَيْهِ لَقَوِيٌّ
أَمِينٌ عفریت چنان بگفت که من بیارم پیش از آنکه او بپاید و مسلمان
شود و پیش از آنکه تو از مقام خود برخیزی و من بر این آوردن قوی و امینم
سلیمان گفت عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ در ساعت تخت بلقیس آنجا حاضر شد
چون بلقیس را بدید بناوکش گفت هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَأَشْكُرُ
أَمْ أَكْفُرُ سلیمان گفت تخت بلقیس را از روی پوشیده تغییر بیش
او کمی بکنید تا چون بیاید ببینم که تخت خود را بشناسد یا نه دیوان بحکم
فرمان سلیمان پیش کرسی و بساط بلقیس بساطی و یکر زینت کردند از آبگینه
صد گز در صد گز و آب در و افکندند و تخت بلقیس را بر سر آبگینه نهادند چون
تخت بر زیر آبگینه بود و زنان او آب بود هر که بدید چنان دانست که بر زیر او
نیز آبست چون بلقیس بیامد در نظر آبش نمود جامه را از بر کشید چنانکه هر دو
ساق پایش بنمود سلیمان پیغامبر خواست که بیند آنرا او را نه بیند گفت پایه
خود را بپوش إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ و تخت بلقیس را
آنجا نهاده بودند گفتند مر أَهَكَذَا عَرْشُكِ قَالَتْ كَأَنَّهُ
هُوَ و بلقیس دانست که آن آب نبوده است پیش سلیمان آمد و گفت رَبِّ
إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ
الْعَالَمِينَ پس سلیمان بلقیس را نکاح بخواست و مر همه پیش او اسلام

عرض کرد ... سلیمان را
و همه مسلمانان شدند و بلقیس همه گنجها و مال پادشاهی خود را با سلیمان پیغامبر بخشید و سپرد و
در نکاح سلیمان آمد و او را و ذات او را و خلیفه خود گردانید والله تعالی اعلم بالصواب

ولقد فتنا سلیمان وألقینا علی کرسیه جسدا ثم أناب

که سلیمان را امتحان کردیم و کسی دیگر را بر تخت او نشاندیم و قصه این چنان
بیان بود که در آن نواحی در جزیره پادشاهی بود بت پرست و ملک بسیار
داشت و نشسته در میان دریا جای بود سلیمان پیغامبر آهنگ او کرد
بر آن بساط خویش نشست و باد را بساط بر گرفت و در آسمان در یا
در هوا ببرد تا بدان شهر پادشاه بت پرست رسید و با او حرب کرد
و او را بکشت و فرمود تا مال و خواسته او را غارت کردند و پادشاه را دختری بود که
در جمال و خوبی در آن عهد نظیر نداشت سلیمان آن دختر را مسلمان کرد و بنا
و بخواست و سپاه او مسلمان شدند و چون بخانه آمدند دختر همه روز در فراق
پدرش بود و میگریست و با سلیمان سخن نمیگفت سلیمان پیغامبر از این حدیث دل
تنگ شد دیوان را بخواند و در این کار با ایشان مشورت کرد دیوان گفتند ما را این حیله
باید ما از سنگ رخام صورتی سازیم راست مانند صورت آن پادشاه بت پرست
صورت را پیش آن دختر بنهند چون دختر آن صورت را ببیند به پدر خود بدان
آرامش یابد آنگاه جامه‌ها ساختند همان جامه که پدرش می‌پوشید و جامه‌ها در آن

صورت پدرش را
صورت پدرش بساختند و بر تختی بنشاندند مثل تخت پدرش و شب و روز دختر آن
می‌پرستید و بدان سبب با سلیمان پیغامبر آرام یافت و چهل روز سلیمان
آن صورت را سجده میکرد و سلیمان از آن نمیدانست و آصف از آن
حال آگاه شد و بدانست که سلیمان پیغامبر و شوهر اوست تا انبیا بر وی چون
شد و در عبادت مشغول شد و هیچ وقت بطرف سلیمان نمیرفت سلیمان
پیغامبر آصف را بخواند و گفت چرا سوی ما نیائی آصف گفت اندر این سرای
آنکه حیله و رشت که عبادت بت را میپرستند و لوا از آن خبر نداری چون سلیمان
از آنجا با خبر شد در خانه درآمد و آن بت را بشکست و آن دختر را عذاب
کرد آنگاه جامه پاک در پوشید و سر بسجده نهاد و تضرع و زاری بسیار کرد و گفت
یا رب تو میدانی که فرزندان داود دیده را نبود که در خانه جز تو دیگری را بپرستند
با چندان نیکوئی که با آل داود کرده لیکن ترا معلوم است الهی که من ندانسته
بودم عذر من بپذیر است و نیکوئیست و ناله و زاری میکرد و سلیمان پیغامبر را
انگشتری بود چون که در نگین آن نام بزرگ خدا بود و خاتم ملکت او آن انگشتری
بود چون سلیمان به آبخانه رفتی یا هر چه گاه که به بیت الخلا رفتی انگشتری
از انگشت بیرون کردی و باز نهادی از زنان خدمتکاری که نام آن زن
امینه بود بعضی گویند نام وی جراده بود و وی از همه زنان امین تر بود
چون خدای تعالی خواست که چند گاهی از جهت آزمودن سلیمان ملکت

اندر معنی وی بر وی روزی سلیمان پیغامبر علیه السلام خواست که به مستراح رود انگشتر
سلیمانی از دست بیرون آورد و بخاتون خود جراده داد و دیو صخر جادو در آمد دیوی بود
نام او صخره اندر ماننده سلیمان انگشتر خود را بصورت سلیمان پیغامبر ساخت و نزد
جراده در آمد و گفت انگشتر را بمن بده جراده انگشتر را باوی بداد دیو انگشتر را
در انگشت خویش کرد و رفت بر تخت سلیمان آمد و نشست و در حال خلق
و مرغان بر وی راست شدند چون سلیمان از مستراح بیرون آمد انگشتر از جراده
طلب کرد جراده گفت انگشتر را بتو دادم سلیمان گفت ندادی جراده گفت
تو سلیمان نه‌ای و سلیمان آنست که بر تخت نشسته سلیمان از آنجا بیرون آمد
هر کجا میرفت و میگفت من سلیمانم وی را میزدند و از آنجا دور میکردند سلیمان
متحیر شد از شهر بیرون آمد رفت و بیرون شهر دریا نزدیک بود و آنجا
صیادان بودند که دایم از آن دریا ماهی میگرفتند سلیمان نزدیک آن صیادان
رفت و گفت من سلیمانم چوب بر سر او زدند و سرش را بشکستند الحیله پیش
صیادان در آمد ایشان ماهی میگرفتند و سلیمان ماهیان را بر گردن
برداشتی و تا بشبانگاه حمالی کردی و همه روز گرسنه بودی و هر روز
ماهی گیران دو ماهی باوی دادندی او ماهیان را میگرفت بشهر میبرد و یکی
ماهی را میفروخت و نان میخرید و یکی را بریان میکرد و با نان میخورد تا که
مدت چهل روز بروی بگذشت خدای عز و جل سلیمان پیغامبر بخشود و ملک را

باشد — مجبور

بودی ملاد و آن خاتم چون که آن دیو بر تخت نشست و بر حکمی که کرد و مخالف سلیمان

بود همه خلق در آن اندیشه که هیچ عادتی و حکمی وی با نیکو نیست آثار زهم بود این چه غیبت

پدید بیامد سستی بگیرند اسپ ... بر حیات زدیک ... سلیمان رفت ... حال

سلیمان پرسیدند خلوت گفتند حیله دوست که سلیمان پیغامبر زدیک با شما بیاید

آصف رفت گفت اینکه بر تخت نشست سلیمان نیست آصف برفت و تورات

خوانان را جمع کرد همه بیامدند و پیش تخت سلیمان بنشستند و تورات خواندند

گرفتند دیو که طاقت شنیدن آواز تورات نداشت از تخت فرو آمد و انگشتری را

در دریا انداخت و دیگر تخت نرمان خدای تعالی یکی ماهی از انگشتری را فرو

برد و گلو فرو برد و بخورد و قصا را آن ماهی صیادان ماهی در دام صیادان بخت شد

که سلیمان پیغامبر بار ایشان میکشید آن روز سلیمان آن دو ماهی به خرج خود را

مکرفت و به خانه رفت و یکی بفروخت و نان خرید و دیگر را شکم بشکافتند تا بریان کند

انگشتری از شکم آن ماهی بیرون آمد چون سلیمان آن را بدید خدای را شکر گفت

و انگشتری را باز در انگشت خود کرد و بجای خود باز آمد و بر تخت مملکت بنشست و همه

آدمیان و دیوان و وحوش و طیور باز همه مطیع شدند و بر همان ترتیب اول

پیش تخت سلیمان حاضر شدند و قرار گرفتند و سلیمان همه دیوان گفت تا او را بقعر دریا

فرو رفته ... و دست ... صبر کردند تا روزگاری بر آمد ... آن

دیوان ... برفتند و ... و ... آواز کرد

... دیگر

... ... ...

وناگاه این دیوان را بشنود واز تنگ دریا آواز داد و گفت ای بسیار امید بوده است
که چنین بلاء و نعمت بسیار کشید دیوان گفت سلیمان پیغامبر وفات کرده است
آن دیو خوش بیا تیز از تنگ دریا بیرون آمد و شادی کردن گرفت این دیوان را
گرفتند و نزدیک همان پیغامبر بردند سلیمان فرمود تا پیدا در سنگها بنشانند
و با هم بدوختند و بقعر دریا افکندند و بعد از آن سلیمان پیغامبر سالهای بسیار
دیگر در مملکت و پادشاهی زندگانی یافت و ناگاه وفات کرد
[illegible] چون از مملکت سلیمان پیغامبر علیه السلام
چهل سال بگذشت بجاه و هیچ مسجد بیت المقدس را عمارت گرفته بود مسجد المقدس
و بجاهای دیگر بکار مشغول کرده بود و سلیمان پیغامبر اکثر اوقات در بیت المقدس
مشغول بنماز بود چنان بودی که بیست شبانه روز پیوسته در نماز استادی و در این
میانه طعام نخوردی و نه آب و نه از نماز کردن بیاسودی و مجلس کرده بود بیاری
کسی نه آدمی و نه پری و نه دیو اگر در وقت عبادت دیو سوی او آمدی
از شعاع آتش بپاسوختی و آن دیو را بسوختی و در محراب مسجد سلیمان پیغامبر
هر روز یک درخت رستی و سلیمان وی را پرسید که تو چه درختی و چه چیز را
می شایی درخت با سلیمان در سخن آمدی و گفتی مرا نام فلان است و من فلان
چیز را بکار آیم سلیمان آن درخت را برکندی و هر چه نام وی بودی بنوشتندی
و هر چه بکار نشستی بودی بکار فرمودی و خلق از آن دانستندی که این فلان درخت فلان چیز را

می خواند تا یکروز سلیمان پیغامبر در محراب خود درختی روییده بود برسید
این درخت را چه نام است و چه کار را آمده است درخت گفت نام من خرنوبه
است و بسبب من این مسجد ویران شود سلیمان گفت تا من زنده باشم کسی این مسجد
ویران نتواند کردن و بدانست که آن درخت خبر مرگ آورده است سلیمان آن درخت را ببرید
و از بیخ وی عصا ساخت چون بنماز استادی عصا را در دست گرفتی
و تکیه کردی تا توانستی بنماز مشغول شدی و هنوز مسجد بیت المقدس تمام نشده
بود که سلیمان پیغامبر وفات کرد و سلیمان پیغامبر علیه السلام دانسته بود که چون او
بمیرد آن مسجد ویران شود دعا کرده بود و گفته یا رب چون جان من بستانی
مرگ مرا از خلق پنهان کنی چندانکه دیوان آن مسجد را تمام کنند خدای تعالی
او را مستجاب کرد و بدو سبب یکی آنکه آن مسجد تمام شود دوم آنکه پریان و دیوان
آدمیان را گفته بودند که ما غیب دانیم خدای تعالی خواست که دروغ ایشان را
بر آدمیان ظاهر شود چون عمر سلیمان پیغامبر بسر شد در نماز ایستاده بود
و با دو دست عصا را محکم گرفته و سینه را بروی نهاده بود که جان پاکش از
قالب مبارکش جدا شد و قالب مطهر او همچنان ایستاده بود تا یکدو سال بر آمد و هر که می آمد
او را در نماز ایستاده دیدی و تا بار سنگ در فلان و آن روز که جان از تن
او جدا شده بود خدای تعالی موریانه را فرمود تا عصا او را خوردن گرفت چون یکسال
تمام بگذشت و عمارت بیت المقدس تمام کرده شد عصا بشکست و سلیمان پیغامبر بر زمین

[illegible]

اشارة الی فلما قضی علیه الموت ما دلهم علی موته الا
دابة الارض تاکل منساته فلما خر تبینت الجن
لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین
چون سلیمان پیغامبر علیه السلام پیغامبرا آدمیان در آمدند ولیکن ندانستند سلیمان
پیغامبر یکبار مرده است ملایان گرد آمدند و آن مورچه را یک پایه روز
نگاه داشتند و دیدند که یکسال بوده است که سلیمان پیغامبر مرده بوده است
پس از منع آدمیان و پریان پدید آمد که گفتند که اگر ما دانستیم کار ایشان
غیب دانستندی ما بیستی که دانستندی که سلیمان پیغامبر وفات کرده است و وفا
بعد یکسال شده بود و ایشان در محنت و عذاب بودند که اگر غیب دانستندی
آن عذاب نکشیدندی و چندین سختی و رنج ندیدندی اکنون هر کجا که آن مورچه
سفید چوب را بخورد در میان آن چوب گل آکنده و آن آب خاک را از زیرا
او دیوان می آرند که این را که چون مورچه سبب شاه ایشان از عذاب رهیدند
مکافات در میان چوب مورچه آب گل از کی آرد العقبة آدمیان جمع شدند
و سلیمان پیغامبر را هم چنان بر همان تخت بردند شد و بدریا قلزم بردند
و در میان دریا جزیره ایست و در جزیره سنگی بر اندر کوه سنگی بزرگ
و در آن سنگ غاریست تخت سلیمان پیغامبر را در آن غار نهادند و باز
گشتند و بعد از آن دیگر کسی آنجا نتوانست رفتن در میان یک عمان و بلوقیا که

گاه صهبند عفان باز بلوقیا بسلامت بخانه خود آمد والله اعلم بالصواب
عفان و بلوقیا [illegible] سلیمان [illegible] از بزرگان دین
و دانایان تعبیر چنین روایت میکنند که بلوقیا پادشاهزاده بود از مصر
چون پدرش از دنیا نام برد و دولت و پادشاهی پدرش بدو رسید روزی بلوقیا
در خزینهای پدرش در آمده بود و هر چیزی را نظری کرد خانهٔ دید تنها و دری
محکم و بر او قفلی زرین بر آن در زده بودند و پدر بلوقیا هرگز در حیات خود آن در
را نگشاده بود و بر آن خانه کسی را اعتماد نداشتی بلوقیا در آن خانه را بگشاد
و در آن خانه صندوقی یافت از پولاد و در درون صندوق صندوقچهٔ زرین
بود و قفلی از مشک بر زده بلوقیا در آن صندوقچه زرین را بگشاد و در درون
وی کتابی یافت که پدرش از توریت جدا کرده بوده است و در آن کتاب
صفت نام و نعت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم و درجه و فضیلت امتان
او و چنین نوشته بودند که این محمد پیغامبر آخر الزمان است و خدای تعالی
هر دو جهان را از بهر دوستی وی آفریده است و اگر او نبودی نه کون بودی و نه مکان
و نه انس بودی و نه جان و نه زمین بودی و نه زمان و صفت و نعت مصطفی
را در آن کتاب بسیار یاد کرده بود که ما در این کتاب همه نتوانستیم نوشتن بلوقیا
چون آن کتاب را بتمام مطالعه کرد و هر چه نوشته بود همه را بخواند عاشق دیدار
جمال آن سید المرسلین گشت با خود گفت بروم محمد رسول الله را طلبم و دیدار

ایشان

همایون دو نفر گردم و حیات شاه و را به منزل که سینی نشست و آنگاه بیت المقدس گرد

و در دریا در آمد و به مرغیب وا و زاد ماران در دریا جزیره تا بسیار پیش آمدند و در آن

جزیره ماران بسیار پیش آمدند و در میان ماران یکی ماری بود که مهتر همه ماران بود

بر آن بلوقیا با مهتر ماران سود ند و گفتند [illegible] سلطان محمد رسول الله میرود و مهتر

ماران گفت محمد را در بیت المقدس طلب باید کرد و جزیره ای که ما باید رسید آن

بلوقیا را سوی بیت المقدس راه نمودند بلوقیا به بیت المقدس رفت و بلوقیا را

آنجا دوستی بود نام او عفان بلوقیا را عفان پرسید و مقصود خود را بگفت

و حکایت ماران را بگفت عفان بلوقیا را گفت مرا راهبری کن تا آنجا که

ماران و میان اند که سلیمان پیغامبر در آن جزیره است بلوقیا گفت من طلب

محمد رسول الله بیرون آمده ام نه از بهر طلب سلیمان میروم عفان گفت آن محمد که

تو میطلبی هنوز وقت بیرون آمدن او نیست و او در آخر الزمان بیرون می آید

و عمر دراز را باید تا کسی وی را دریابد اما اگر تا ما را آن مهتر ماران به دست آید و سبب

دریای قلزم راه یابیم و سلیمان پیغامبر را [illegible] آن انگشتری که در دست

او است ما را به دست آید که در نگین او اسم اعظم خداست هر که آنرا به دست آرد

هر حاجتی که از خدای تعالی در آن انگشتری بخواهد حاجت او روا شود و ما آن انگشتری را

بگیریم و به اسم اعظم خدای را شفیع آریم تا [illegible] که ما را عمر دراز دهد تا ما هم محمد رسول

الله را دریابیم بلوقیا بحرص آنکه محمد را ببیند با عفان همراه شد

چون کشتی شکسته شد و بدان جزیره رسیدند عفان نام محمد رسول الله را
بر نعلین آورده و دست گرفت و گفت ای یاران بحق این نام که همه اینجا
بیایند و [illegible] آن جزیره همه آنجا حاضر شدند عفان قدحی بالای [illegible] کرده
[illegible] صندوق نهاد پیش ماران در آن صندوق در آمد [illegible] و دست شد
عفان سر صندوق را ببست و [illegible] نهاد و [illegible] برداشت و روان شدند و
براه هر کجا میرسیدند هر جا ایشان پیش آمدند از درخت و هر نوع گیاه
همه با ایشان سخن آمدند و میگفتند من فلان چیزم و فلان چیز را
میشایم و خاصیت من اینست و چه چیز را بکار می آیم و بجهان
میرفتند تا بدریای قلزم رسیدند و آن کوه و آن غار را یافتند
و سلیمان پیغامبر را بر آن تخت خفته دیدند و یکی اژدهای عظیم بر
آن تخت و [illegible] پایان تخت عفان پیشتر رفت و دست دراز کرد که
خواست که انگشتری را از انگشت او بگیرد آتشی بیامد و عفان
افتاد و او را بسوخت بلوقیا چون عفان را سوخته دید او باز گشت و در
کشتی نشست و برفت تا آن جا که جزیره ماران بود چون آنجا رسید آن ماران
آمدند و بلوقیا را گفتند که درست [illegible] ازین کار بدار تا [illegible] و بلوقیا همه
ماران را بگذاشت و برفت تا برفت آنگاه بر آن کوه قاف را با بلوقیا نمودند
[illegible] محمد را که [illegible] نماند [illegible] بر آن بلوقیا ما

رازک

نزدیک خضر پیغامبر بردند بلوقیا به خضر پیغامبر سلام گفت و خضر جواب سلام او را باز داد
و گفت میخواهی که بخانهٔ خود بروی بلوقیا گفت میخواهم خضر پیغامبر گفت دست
مرا بگیر و برهم نه بلوقیا دست خضر پیغامبر را بگرفت و چشم را برهم نهاد چونکه باز
چشم بگشاد خود را در خانهٔ خود دید والله اعلم

در روزگار سلیمان پیغامبر علیه السلام پادشاه عجم
کیقباد بود و وی را پسری بود نام او کیکاوس که این مملکتها او داشتی و عجم
مشرق و ترکستان و آذربایجان بود و هرچه از روم و شام تا حد حجاز دشتها و مغرب
و یمن بود سلیمان پیغامبر داشتی و هرگز سلیمان پیغامبر آهنگ ایشان نکرده بود که
کیکاوس از ایشان سلیمان پیغامبر درخواسته بود که دیوان را فرمائی تا از بهر من شهرستان
بنا کنند سلیمان پیغامبر دیوان را گفته بود که فرمان مرد آن کیکاوس بشنوید آن کار
که کیکاوس فرمود دیوان را آن کار کردند و کیکاوس همه جهان را بگرفت و دشمنان
قهر کرد و بنا کیکاوس و ایشان از سلیمان پیغامبر حذر نهاده بود آنطرف و چون
را و کیکاوس را سپاهسالاری بود نام او رستم بن دستان زابلستان بفرمان او
بود و مملکت سیستان را باو داده بود و کیکاوس را پسری بود که در آن عهد
همچنین بجمال برابر او نبود و کیکاوس آن پسر را بسیستان فرستاد پیش رستم که
رستم آن پسر را تربیت کرد و ادب و فرهنگ بیاموخت چون هفت ساله
وی را بر یک پدرش فرستاد و آن پسر را سیاوش نام بود چون کیکاوس

فرزند

سیاوش ابن [illegible] مردی نیکو [illegible] افراسیاب دختر خود را [illegible]

کیکاوس [illegible] بود [illegible] فرستاد [illegible] از او جدا [illegible] بیازرد

[illegible] میان [illegible] سال [illegible] کیکاوس [illegible]

نزدیک افراسیاب [illegible] خواسته [illegible] فرستاده بود چون سیاوش [illegible]

با [illegible] پدرش [illegible] بدید سیاوش [illegible] او را

بخود خواند سیاوش اجابت نکرد و گفت هرگز در حرم پدرم [illegible] نکنم [illegible] حیله

کرد و سیاوش را در نظر پدرش بد ساخت کیکاوس [illegible] سیاوش [illegible]

و خواست که [illegible] جمع کرده بود با حرب افراسیاب فرستاد [illegible]

تا کیکاوس سیاوش را سپاه سالار کرده و بحرب افراسیاب فرستاد چون

سیاوش [illegible] با افراسیاب صلح کرده پدرش گفت چرا صلح کردی [illegible]

صلح رضا ندارم سیاوش گفت [illegible] عهد [illegible] نکنم و [illegible] پدر [illegible]

سیاوش [illegible] افراسیاب [illegible] رفت و افراسیاب دختر خود را بدو داد و ولایت را

[illegible] و افراسیاب [illegible] نام [illegible] نام دو [illegible] و افراسیاب

[illegible] و نام این [illegible] سیاوش [illegible]

از [illegible] افراسیاب [illegible] سیاوش [illegible] تا [illegible] کرده او را

[illegible] سیاوش [illegible] افراسیاب سپاه سالار [illegible] نام

افراسیاب دختر خود [illegible] گفت [illegible]

دیلابلی